

خسرو و شیرین

تجدید طبع سبغه حکیم نظامی

در بین آثار سخن پردازان درجه اول زبان فارسی کمتر اثر و دیوانی را سراغ داریم که باندازه گنجینه حکمت و ادب استاد بزرگ نظامی گنجوی تحریف و سقط و اشتباه در آن راه یافته باشد.

دیوان خمسه از جمله مهمترین و اوایلین سخن فصیح فارسی است که از دیرباز در ایران و کشورهای فارسی زبان مطبوع خاص و عام بوده و در هر عصری نسخ متعدد از آن استنساخ شده و از زمان پیدایش صنعت چاپ نیز بکرات بچاپ رسیده است.

در این نسخه های خطی و چاپی بعلت عدم بینائی و دقت کاتبان و سهل انگاری چاپ کنندگان تا آن حد غلطهای فاحش و تحریفات ناروا و اشعار نادرست الحاقی راه یافته بود که این شاهکار بزرگ ادب را از صورت اصلی و حقیقی خویش بکلی خارج ساخته بود.

استاد سخن مرحوم وحید دستگردی با مطالعات و تتبعات عمیق چندین ساله و وقوف کامل بر نظم نظامی بیشتر از هر کس بر این اغلاط و اشتباهات آگاهی داشت و بیوسته آرزو میکرد که روزی این امر بلند پایه و کم نظیر سخن فارسی از فیود آنهمه لغزشها و غلطهای فراوان که بمرور ایام در دیوان حکیم راه یافته بود آزاد و پرداخته گردد.

این آرزوی دیرین استاد را بر آن داشت که همت بر تصحیح خمسه گمارد و بالاخره پس از قریب پانزده سال تحقیق و تتبع و مطالعه و تفسیر

معانی اشعار و مقابله با سی نسخه کهنسال و نمایاندن اشعار الحاقی دیگران که بنام نظامی ثبت شده بود آنرا طبع و منتشر سازد .

کار تصحیح و تحشیه و مقابله سبعة که بترتیب شامل (۱) مخزن الاسرار (۲) خسرو و شیرین (۳) ایلی و مجنون (۴) هفت پیکر (۵) شرفنامه (۶) اقبالتامه (۷) گنجینه گنججوی (مجموعه قصاید و غزلیات و فرهنگ لغات و شرح حال کامل نظامی) میباشد و در هفت مجلد انتشار یافته در مدت دهسال در انجمن ادبی حکیم نظامی و علاوه بر شبهای انجمن تمام اوقات دیگر شبانه روزی استاد فقید را به تنهایی بخود مشغول میداشت تا بالاخره این خدمت بزرگ را بعالم شعر و ادب بانجام رسانید .

با انتشار سبعة که نخستین دفتر آن (مخزن الاسرار) در سال ۱۳۱۳ شمسی و آخرین آن (گنجینه گنججوی) در سال ۱۳۱۸ بزور طبع آراسته گردید کلیه نظامی های قلمی و چاپی از قدیم و جدید متروک و بی اعتبار و تنها نسخه مصحح استاد وحید مورد استفاده اهل ذوق و ادب واقع گردید و بس .

با استقبال کم نظیری که از طرف دانشمندان و فضلاء دور و نزدیک نسبت بسبعة ابراز گردید بزودی نسخ آن تمام و استاد فقید ناگزیر خود بطبع دوم اقدام نمود . دومین چاپ مخزن الاسرار در فروردین ماه ۱۳۲۱ انجام و با چاپ یکی دو فرم از کتاب خسرو شیرین سانحه فوت استاد بزرگوار در دیماه ۱۳۲۱ ادامه کار را متوقف ساخت .

تمایل شدید و علاقه روزافزونی که در این اواخر پیوسته از طرف فضلاء و دانش بزرگان کشور برای بدست آوردن تمام دفاتر سبعة ابراز میشد موجب گردید که نگارنده تصمیم بر دومین چاپ نامه های مذکور گیرد

در همین موقع خوشبختانه آقای ابراهیم ^{رضوانی} مدیر محترم
کتابخانه ابن سینا که علاقه مخصوصی بطبع و انتشار اینگونه آثار مفید فارسی
دارند و وسایل چاپ و نشر کتب از هر جهت برایشان مهیاتر میباشد پیشنهاد
اجام آنرا دادند و رهی با کمال میل و خلوص نیت آنرا استقبال نمود.
اکنون امید میرود نامه‌های خسرو و شیرین و ایلی و مجنون و
هفت بیکر که بیشتر مورد احتیاج و کمتر یافت میگردد چاپ و سپس دفترهای
دیگر نیز بترتیب طبع و منتشر شود و بادقتی که نگارنده و انجمن حکیم نظامی
در تصحیح و مقابله آنها بکار خواهد برد عیناً مطابق چاپ اول در دسترس
همگان قرار گیرد و بدینوسیله آرزوی چندین ساله خواستاران سبزه
تصحیح شده استاد وحید برآورده گردد.

تهران - آبان ماه ۱۳۳۳

وحید زاده - نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

بهترین افسانه تاریخی عشق و عفت
و گنجینه فصاحت و اندرز و حکمت

کتاب

خسر و شیرین



حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی و تصحیح و شرح لغات و ایات
و مقابله با سی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده



(یادگار و ارمغان استاد سخن شادروان وحید دستگردی)

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۳۳



بسرمايه كتابفروشي ابن سینا - تهران



حق طبع و تقلید و نقل بلفظ و معنی ازین حواشی و برنیمب محفوظ است
و جز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع و تقلید و نقل ندارد

چاپخانه شرق

{ بنام یزدان پاک }

{ خسرو و شیرین }

حکیم نظامی

خداوندا در توفیق بگشای
دلی ده کو یقینت را بشاید
مده ناخوب را برخاطر م راه
دروغ را بنور خود برافروز
«ده» بدادوی نام را تازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
چنان کز خواندش فرخ شود رای
سوادش دیده را پر نور دارد
مفرح نامه داپه اش خوانند
«۱۰» معانی را بدوده سر بلندی
بچشم شاه شبرین کن جمالش
نسیمی از عنایت یار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری

نظامی را ده تحقیق بنمای
زبانی کافرنت را سراید
بدار از ناپسندم دست کوتاه
زبانم را ثنای خود درآموز
زبورم را بلند آوازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش
زمشک افشاندنش خلیج شود جای
سماعش مغز را معمور دارد
کلید بند مشکله اش داند
سعادت را بدو کن نقش بندی
که خود بر نام شیرینست فالش
ز فیض قطره در کار او کن
بیارای کان معنی تا چه داری (۱)

(۱) چون دهای توفیق در ساختن و پرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید: ای کان معنی و معدن مضمون اینک که فیاض عنایت با تو بار شد و توفیق ساختن نامه شیرین و خسرو دریافتی آنچه داری یار پس طبع وی خطاب را قبول و نعمت گوهر توحید را یازار سخن میآورد.

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام از ویافت
 خدائی کافریش در سجودش
 تعالی الله یکی بی مثل و مانند
 فلک برپای دار و انجم افروز
 «ه» جواهر بخت فکرتهای باریک
 غم و شادی نگر و بیم و امید
 نگه دارنده بالا و پستی
 وجودش بر همه موجود قاهر
 کواکب را بقدرت کارفرمای
 «۱۰» سواد دیده باریک بینان
 خداوندی که چون نامش بخوانی
 نیاید پادشاهی زوت بهتر
 و رای هر چه در گیتی اساسیست
 بجستجوی او بر نام افلاک
 «۱۵» خرد در جستش هشیار بر خاست
 شناسائیش بر کس نیست دشوار
 نظر دیدش چون نقش خویش برداشت
 مبرا حکمش از زودی و دیری

فلک جنبش زمین آرام از ویافت
 گواهی مطلق آمد بر وجودش
 که خوانندش خداوندان خداوند
 خرد را بی میانجی حکمت آموز
 بروز آورنده شب های تاریک
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید
 گوا بر هستی او جمله هستی
 نشانش بر همه بیننده ظاهر
 طبایع را بصنعت گوهر آرای
 انیس خاطر خلوت نشینان
 نیابی در جوابش لن ترانی
 ورا کن بندگی هم اوت بهتر
 برون از هر چه در فکرت قیاسیست
 دریده و هم را نعلین ادراک
 چو دانستش نمیداند چپ از راست^(۱)
 ولیکن هم بحیرت می کشد کار
 پس انگاهی حجاب از پیش برداشت^(۲)
 منزله ذاتش از بالا و زیری

(۱) یعنی آنگاه خرد او را شناخت که بکلی از خود فراموش کرد و چپ از راست ندانست. (۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خود را از میان برداشت و این حجاب را در هم درید خدا را دید (عبت عین لائراک).

- حروف کاینات از بازجویی
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ
تو ز اینجا آمدی کاینجا دویدی
ترازوی همه ایزد شناسی
«۵» قیاس عقل تا آنجاست بر کار
مده اندیشه را زین پیش تر راه
چو دانستی که معبودی ترا هست
ز هر شمی که جوئی روشنایی
که از خاک کی چو گل رنگی بر آرد
«۱۰» خرد بخشید تا او را شناسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاک
نبات روح را آب از جگر داد
جهت را شش گریبان در سر افکند
- همه درست و تو در اوج اوئی^(۱)
که توان تندرست آمد بدین داغ^(۲)
ازین جا در گذر کاینجا رسیدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
که صانع را دلیل آید پدیدار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
بدار از جستجوی چون وجه دست
بوحدانیتش یابی گوائی^(۳)
که از آبی چوما نقشی نگارد
بصارت داد تا هم زوهر اسیم
رقوم هندسی بر تنخته خاک^(۴)
چراغ عقل را پیه از بصر داد^(۵)
زمین را چار گوهر در بر افکند^(۶)

(۱) اشارت به (اتزعم انک جرم صغیر - وفیک انطوی العالم الاکبر)

(۲) یعنی در باغ کاینات با دافع توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را

درهم شکسته و پاره پاره کنی و از زمین و تشخص بگذری تا بدریای وحدت دریونی

(۳) یعنی هر چه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست .

(وفی کل شیء له آیه) تدل علی انه واحد)

(۴) چون بقده قدها زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را اوج فرض کرده و

نه فلک را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی بر این اوج نگاشته است .

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است و چون دل سرچشمه حیاست نبات روح درستی

جان از آن آب میخورد . (۶) شش گریبان جهت - زیر و بالا و چپ راست و

پیش و پس است و چهار گوهر زمین - عناصر اربعه .

که پی بردن نداند کس بدان راز
 که تواند زدن فکرت در آن گام
 خدائی بر تراست از کدخدائی (۱)
 همو قادر بود بر بودنی‌ها
 نخستین مایه‌ها را کرد موجود
 که او را در عمل کاری بود خاص
 یکی را کرد ممسک تا ستاند
 نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
 نه آب آگه که هست از جان فروزان
 همه حمال فرمانند و شک نیست
 که تخلیعی کند در بارگاهش
 بیارد باد و بوئی بر ندارد (۲)
 چنین ترتیب‌ها داند نمودن

چنان کرد آفرینش را با آغاز
 چنانش در تورد آرد سرانجام
 نشاید باز جست از خود خدائی
 بفرساید همه فرسودنی‌ها
 ره چو بخشانیده و بخشنده جود
 بهر مایه نشانی داد از اخلاص
 یکی را داد بخشش تا رساند
 نه بخشنده خبر دارد ز دادن
 نه آتش را خبر کوهست سوزان
 خداوندیش تا کس مشترک نیست
 کرا زهره ز حمالان راهش
 بسنجد خاک و موئی بر ندارد
 زهی قدرت که در حیرت فرودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاک
 درین محراب که معبودشان کیست
 چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن
 چرا گردند گرد مرکز خاک
 وزین آمدش من مقصودشان چیست
 چه می‌جویند ازین منزل بریدن

(۱) یعنی کارها و صفات خالق را از مخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خودت را
 غیر از کمالات واجب الوجود بدان . (کلمه میز تموه بافهامکم فهو مخلوق
 مصنوع مثلکم مردود الیکم الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق
 برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم . ممکنست ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاک
 خاک را بسنجد و فرشته باد باد را می‌آورد و قدرت تخلیط و بردن مو و بوئی ندارند.

چرا این ثابت است آن منقلب نام
 قبا بسته چو گل در تازه روئی
 مرا حیرت بر آن آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت تیز گامی
 «ه» مشو فتنه برین بتها که هستند
 همه هستند سرگردان چوپرگار
 تو نیز آخر هم از دست بلندی
 چو ابراهیم با بت عشق میباز
 نظر بر بت نهی صورت پرستی
 «و» نموداری که از مهتاب ماهی است
 طلسم بسته را با ریج یابی
 طبایع را یکایک مبل در کش
 مبین در نقش گردون کان خیالست
 مرا بر سر گردون رهبری نیست
 «ز» اگر دانستی بودی خود اینرا از
 ازین گردنده گنبد های پر نور
 درست آنشد که اینگردش بکار است

که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
 پرستش را کمر بستند کوهی
 که بندم در چنین بتخانه زار (۱)
 عنایت بانك بر زد کای نظامی
 که این بتها نه خود را می پرستند
 پدید آورنده خود را طلبکار
 چرا بتخانه را در بندی
 ولی بتخانه را از بت پرداز
 قدم بر بت نهی رقی و رستی
 طلسمی بر سر گنج الهی است
 چو بگشائی بزیرش گنج یابی
 بدین خوبی خرد را نیل در کش (۲)
 گشودن بند این مشکل محالست
 جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست
 یکی زین نقش ها در دادی آواز
 بجز گردش چه شاید دیدن از دور
 درین گردندگی هم اختیار است (۳)

(۱) یعنی حیرت در کار گاه آفرینش صد بار مرا بر آن باز داشت که زار سناره پرستی در بتخانه ظک بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقال داد. (۲) نیل در کشیدن و جامه در نیل افکندن کنایه از سرسبزی و دولت است و در فرهنگها نیارده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را مبل کشیده و کوزکن و بدین وسیله خرد را دولیار ساز. (۳) یعنی همبقتدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و بیهوده نیست و گرداننده مختاری هم در کار است.

بلی در طبع هر داننده هست
 از آن چرخه که گرداند زن بیر
 اگرچه از خلل یابی درستش
 چو گرداند ورا دست خردمند
 : «همیدون دور گردون زین قیاسست
 اگر نارد نمودار خدائی
 نه زابرو جستن آید نامه نو
 بدو جوئی بیابی از شبه نور
 زهرنقشی که بنمود او جمالی
 : «یکی ده دانه جو محراب کرده
 ز گردشهای این چرخ سبک رو
 مگو زارکان پدید آیند مردم
 که قدرترا حوالت کرده باشی
 اگر تکوبن بآت شد حوالت

که با گردنده گرداننده هست
 قیاس چرخ گردنده همان گیر
 نگردد تا نگردانی نخستش
 بدان گردش بماند ساعتی چند
 شناسد هر که او گردون شناسست
 در اصطراب فکر ت روشنائی (۱)
 نه از آثار ناخن جامه نو
 نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)
 گرفتند اختران زان نقش فالی
 یکی سنگی دو اصطراب کرده (۳)
 همان آید کزان سنک و از آن جو
 چنان کارکان پدید آیند از انجم
 حوالت را بآلت کرده باشی
 چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و بیش بین وداننده وقایع و سوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانی که از جنس ابرو حکم بر سپین نامه نو و از آثار ناخن و ناخن شناسی یقین بدو خنه شدن جامه نو میکند بر خطا میروند .

(۲) در بعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از جیش حور نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب بیش آمد وقایع قرارداد و کسانی که دوستک را بر هم بسته و بنام اصطراب از آن اسرار فلک را باز میخوانند همه بیهوده گمه و خطا میکنند . در حقیقت وجود رمل و فال و جادورا در اینجا انکار کرده و میگوید انسان هرگز با سرار غیب واقف نشده و اساس کارگاه آفرینش را دیگرگون نتواند کرد . (۴) یعنی در این صورت تسلسل باطل لازم میآید .

کنند آمد شدی بایکدگر خوش
 بشخص هیچ پیکر جان نیاید
 چو خود در اقبله سازد خود پرستند
 ندارد روز با شب هم نشستی
 که در راه خدا خود را ببیند
 که بر یادش کنی خود را فراموش

آمزش خواستن

وثیقت تمامه بر ما نوشنی
 جزای آن بخود بر فرض کردی
 که بگذاریم خدمت تا تو انیم
 ضعیفانرا کجا ضایع کناری
 گرم‌های تو ما را کرد گستاخ
 که از دیوار تورنگی (گردی) تراشیم
 به خدمت کردنت توفیق یابیم
 که شادروان عزت را بشاید
 ز خدمت بندگانرا ناگیر است
 ز فرمانت که یارد سر کشیدن
 ترا نبود زیان ما را بود سود
 ز بخشایش فرومگذار هوئی
 کرامت کن تقای خویش ما را
 بدین شمعی دلم پروانه‌ست (۱)

اگرچه آب و خاک و باد و آتش
 همی تازو خط فرمان نیاید
 نه هر که ایندپرست ایند پرستند
 ز خود برگشتن است ایند پرستی
 ده خدا از عابدان آنرا گزیند
 نظامی جام وصل آنکه کنی نوش

خدایا چون گل ما را سرشتی
 بما بر خدمت خود عرض کردی
 چو ما با ضعف خود در بند آیم
 ده تو با چندان عنایت‌ها که داری
 بدین امیدهای شاخ در شاخ
 و گرنه ما کسدامین خاک باشیم
 خلاصی ده که روی از خود بتابیم
 ز ما خود خدمتی شایسته ناید
 ده ولی چو بتند کمانگوشگیر است
 اگر خواهی بما خط در کشیدن
 و گر گردی زمشتی خاک خشنود
 در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
 بیامرز از عطای خویش ما را
 ده من آن خاکم که مغزم دانه‌ست

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توجید و معرفت تو در مغزم نهفته است و با اینکه
 دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق است .

بفضلم زافرینش برگزیدی
 چو نعم دادیم شکر در آموز
 در آسانی مکن فرموش کارم
 بر افکن برقع غفلت ز پیشم
 چو اول دادی آخر بازستان
 خجالت را شفیع خوبش کردم
 قلم در کس کزین بسیارم اقد
 از آن یکره گل و هفتاد و دو خار (۱)
 که هست آنراه راه رستگاری
 تو مقصودی زهر حرفی که خوانم
 بهر نااهل و اهلی میزنم دست
 گرا زره یاوه گشتم راه بنمای
 اگر در بادیه مبرم ندانم
 کرم (دیت) برتست و اندیگر بهانه است
 یکی را بال و بردادی و راندی
 ز محرومان و مقبولان چه نامم
 بیامرزم بهر نوعی که هستم
 بعدل خود مکن با فعل من کار (۲)

توئی کاول ز خاکم آفریدی
 چوروی افروختی چشمم بر افروز
 بسختی صبرده نایبای دارم
 شناسا کن بحکمتهای خوبشم
 «ه» هدایت راز من برواز مستان
 بتقصیری که از حد بینی کردم
 بهر سهوی که در گفتارم اقد
 رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
 عقیدم را در آن ره کس عماری
 «۱۰» ترا جویم زهر نقشی که دانم
 ز سرگردانی نست اینکه پیوست
 بعزم خدمتت برداشتم پای
 نیت بر کعبه آورده است جانم
 بهرنیک و بدی کاندر میانه است
 «ه» یکی رایبای بشکستی و خواندی
 ندانم تا من مسکین کدامم
 اگر دین دارم و گرت پرستم
 بفضل خویش کن فضلی مرا یار

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دو فرقه میشوند یکی باقی و باقی هالك و هفتاد و دو فرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دو فرقه شدند و اردشیر بابکان بدستگیری (اردای و پراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (الهی عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک) .

ندارد فعل من آنروز بازو
 بلی از فعل من فضل تو بیش است
 بخدمت خاص کن خرسندیم را
 چنان دارم که در نابود و در بود
 «دهم فراغم ده ز کار این جهانی
 منه بیش از کیش تیمار» (۲) بر من
 چراغم را ز فیض خویش ده نور
 دل مست مرا هشیار گردان
 چنان خسبان چو آید وقت خوابم
 «۱۰» زبانم را چنان ران بر شهادت
 تم را در قناعت زنده دل دار
 چو حکمی راند خواهی یا قضائی
 دماغ درد مندم را دوا کن

که با عدل تو باشد هم ترازو
 اگر بنوازیم بر جای خویش است
 بکس مگذار حاجت مندیم را
 چنان باشم کز تو باشی تو خوشود
 چو افتد کار بانو خود تودانی (۱)
 بقدر زور من نه یار بر من
 سرم را ز استان خود مکن دور
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 که گر ریزد گلم ماند گلابم (۳)
 که باشد ختم کارم بر سعادت
 مزاجم را بطاعت معتدل دار
 بتسلیم آفرین در من رضائی
 دواش از خاک پای معطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
 «۱۵» چراغ افروز چشم اهل بینش
 سرو سرهنگ میدان وفا را
 هزاران آفرین بر جان پاکش
 طراز کارگاه آفرینش
 سپه سالار و سرخیل انبیا را

(۱) در بعض نسخ است (چو افتد بانو کار آنگه تودانی) . (۲) تبار در اینجا

یعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن بر من بارمکن .

(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن و نام نیک از من باقی ماند .

مرفع (۱) برکش نرماده چند
 ریا حین بخش باغ حبیبگاهی
 یتیمانرا نوازش در نسیمش
 بمعنی کیمیای خاک آدم
 : «سرای شرع را چون چارحد بست
 ز شرع خود نبوت را نوی داد
 اساس شرع او ختم جهانست
 جوانمردی رحیم وتند چون شیر
 ایازی حاص و از خاصان گزیده
 : «۱۰ خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
 بمعجز بدگمانانرا خجل کرد
 چو گل بر آبروی دوستان شاد
 فلک را داده سروش سبزپوشی
 زده در مویک سلطان سوادش
 : «۱۵ سر بر عرش را نعلین او تاج
 ز چاهی برده مهدی را بانجم

شفاعت خواه کار افتاده چند
 کلید مغزنت گنج الهی
 از آنجا نام شد در یتیمش (۲)
 بصورت توتیای چشم عالم
 بنا بر چار دیوار ابد بست (۳)
 خرد را در پناهِش پیروی داد
 شریعتها بدو منسوخ از آنست
 زبانش گه کلید و گاه شمیر
 زمسعودی بمحمودی رسیده (۴)
 کز آهن نقش داند بست بر سنگ
 جهانی سنگدل را تنگدل کرد
 چوسرو از آبخورد عالم آزاد
 عماش باد را عتبر فروشی
 بنوبت پنج نوبت چار یارش
 امین وحی وصاحب سرمعراج
 ز حاکی کرده دیوی را بمردم

(۱) مرفع - نامه عمل زشت است (رفع دنیا با خراشه) یعنی آخرت را رفته و
 وصله دنیا قرارداد. معنی شعر اینکه پیغمبر مرفع زن و مرد گناهکار امت را برکشده و
 بشفاعت آنانرا نجات میبخشد. (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی
 در یتیم شد و یتیمان پرورش یافت. (۳) چارحد کنایه از چارخلیفه است.
 (۴) یعنی در درگاه خدا که یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود و از شدت
 مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید.

خیل از خیل تاشان (۱) سپاهش
 برنج و راحتش در کوه و غاری
 گهی دندان بدست سنك داده
 لب و دندانش از آن در سنك زد چنك
 «ه» سر دندان کنش را زیر چنبر
 بر در خواب و دل در استقامت (۴)
 من آن تشنه لب غمناك اویم
 بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
 کنم در خواستی زانروضه پاک
 «۱۰» بر آری دست از آن بردیمانی
 کالهی بر نظامی کار بگشای
 داش در مخزن آسایش آور
 اگر چه جرم او کوه گران است
 بیامرزش روان آمرزی آخر

- (۱) خیل تاش - تاش بمعنی شریکت پس خیل تاش سپاه یعنی شریک خیل سپاه و
 خواجه تاش بمعنی شریک خواجگی .
 (۲) یعنی همبسته رنج و راحت وی در کوه و غار و حرم وی مار و محرش سوسمار بود
 کنایه از اینکه از خلق عزت گزیده بخالق مشغول بود .
 (۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم قلب و طیب خاطر است یعنی سرکننده دندان
 او را فلک از صمیم قلب در چنبر بسته و بر در آورد .
 (۴) اشارتست بحدیث (ینام عینی و لا ینام قلبی)
 (۵) آب من - یعنی او آبروی من و من یش او خاک پست هشتم .
 (۶) یعنی آن گاه که میدانی وقت استجاب دعاست در حق من چنین دعا کن که الهی کار
 نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دوات روان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی
فلک را چتر بد سلطان بیایست
در آوردند مرغان دهل ساز
ده «بدین تخت روان با جام جمشید
ز دولتخانه این هفت فغفور
طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده
۱۰» بدین دل کز کدامین در در آیم
چه طرز آرم که ارز آرد (۳) زبانا
در آمد دولت از در شاد در روی (۴)
که کار آمد برون از قالب تنک
چنین فرمود شاهنشاه عالم
۱۵» که صاحب حالتان یکباره مردند
فلک را از سر ختجر زبانی

سعادت روی در روی جهان کرد
جهان بستد سپیدی از سیاهی
که الحق چتری سلطان نشایست (۱)
سحر که پنج نوبت را باواز
بسطلانی بر آمد نام خورشید
سخن را تازه تر کردند منشور
قراخان قلم را داد شمشیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده (۲)
کدامین گنج را سر برگشایم
چه برگیرم که در گیرد جهانرا
هزارم بوسه خوش داد بر روی
کلیدت را گشادند آهن از سنک
که عشقی نو بر آرزو راه عالم
ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
تراشیدی ز سر موی معانی

(۱) چرخ سیاه در قدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلک از شب سیاه چرخ شاهانه داشت و سطلانی بر این چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت بر زدند تا بر تخت روان فلک خورشید بشاهی بر آمد و روز دمید . (۲) یعنی قلم مانند شمشیری بر دست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن یاورم که ارزش و ارج زبان را بیفزاید . در این مصراع نصیح غلط کاتبان از حد نوشتن پیش است . (۴) شاد در روی یعنی شادی در رخسار و شادمان چهره .

پزند زهره برتن خار کردی
 چو موسی عشق را شمعی برافروز
 ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن
 نخواهی کردن آخر ناسپاسی
 چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
 فقاعی را توانی سرگشادن (۲)
 طمع را میل در کن (۳) باز دستی
 زد دولت کرد بردوات یکی ناز
 درین خون خوردنم غمخواری کن
 (۴) بیازوی مالوک این لعل سفند
 نشاید لعل سفند جز بالماس (۵)
 با سیاب مهیا (مهنا) شد مهیا
 کفی بست جوین (۶) ره توشه کرده
 ز شب تا شب بگردی روزه بسته (۷)

عطارد را قلم مسمار (۱) کردی
 چو عیسی روح را درسی در آموز
 ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
 گرت خواهیم کردن حق شناسی
 ده «وگر با تو دم (ره) ناساز گیریم
 توانی مهر بیخ بر زر نهادن
 وگر چون مقابلان دولت برستی
 دلم چون دید دولت را هم آواز
 که وقت یاری آمد یار بی کن
 ده «زمن فریه تران کاین جنس گفتند
 بدولت داشتند اندیشه را پاس
 سخنهایی ز رفعت تا (بر) ثربا
 منم روی از جهان در گوشه کرده
 چو ماری بر سر گنجی نشسته

(۱) قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر برداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .

(۲) مهر بیخ بر زر نهادن کنایه از ترک گفتن است . یعنی میتوانی بترک زر گفته و فردوسی وار مسم ما را در بهای فقاع داده و بگوئی (بمن جز بهای فقاعی نداد)

(۳) میل در کشیدن کنایه از کور کردنست . (۴) یعنی کسانی که در علم سخن پردازی از من فریه تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستاری ملوک ادا کردند .

(۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه و فکر را نمیتوان سفت .

(۶) بست یکسر اول مطلق آرد . (۷) گرد عبارت از گرده نانست یعنی شب تا شب دیگر یک گرده نان روزه بر روزه بست . در بعضی نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانه تنگی
بفرشه که روزی ریز شاخست (۱)
چو خواهم مرغم از روزن درآید
از آندوات که باد اعداش بر هیچ
«ه» بسا کارا که شد روشن تر از ماه
گر از دنیا و جوهی نیست در دست

در آنخانه بود حاوای صدر تنگ
کرم گرتنگ شد روزی فراخست
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بهمت خاصه همت همت شاه
قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو ساطعان جوان شاه جوانبخت
سریر افروز اقلیم معانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
«۱۰» ملک طغرل که دارای وجود است
سلطانی بتاج و تخت پیوست
من این گنجینه را در میگشادم
مبارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست این نقش را فال
«۱۰» چون نقش از طالع سلطان نماید
ازین بیکر که معشوق دل آمد

که بر خوردار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دوات و دریای جود است
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بنای این عمارت می نهادم
فلک گفتا مبارک باد و هستم (۲)
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید
بکم مدت فرانت حاصل آمد

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی قناعت است اگر چه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوا را بخوام از روزن درون بیاید و اگر ماهی بخوام زمین بشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون می آید .

(۲) یعنی طالع نقش بندی من بر این دفتر مبارک بود و فلک هم مبارک باد گفت پس همیشه من در میمنت و مبارکی هستم .

درتک از بهر آن افتاد در راه
 حبش را زلف بر طمخاج بندد
 بیاز چتر عنقا را بگیرد
 شکوهش چتر بر گردون رساند
 «د» بفتح هفت کشور سر بر آرد
 گهش خاقان خراج چین فرستد
 بحمد الله که با قدر بلندش
 هن از شفقت سپند مادرانه
 بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
 «د» ای بدان لفظ بلند گوهر افشان
 اتابک را بگوید کای جهانگیر
 نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟
 بچشمی چشم این غمگین گشائیم ؟
 که تا از شغلهها فارغ شود شاه
 طراز شوشتر در چاج بندد (۱)
 بتاج زر ثریا را بگیرد
 سمندش کوه (کره) از جیحون جهانند
 سر نه چرخ را در چنبر آرد
 گهش قیصر گزیت دین فرستد (۲)
 کمالی در نیابد جز سپندش (۳)
 بدود صبحدم کرده روانه
 نهد بر نام من نعلی بر آتش (۴)
 که جان عالمست و عالم جان
 نظامی وانگهی صد گونه تقصیر (۵)
 ز کار افتاده را کار سازیم ؟
 بابر ویش از ابرو چین گشائیم ؟

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بچنگ و من منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمخاج و حبش و شوشتر و چاج را که اژهم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخر کنند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمخاج یکی از ولایات ترکستان و چاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت - بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه عرب آن میباشد . (۳) کمال بمعنی هین الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم او را در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است او را در می یابد . استثناء بطریق منقطع است . (۴) نعل در آتش نهادن کنایه از ظلیدن بتعجیل است . (۵) یعنی اتابک را بگوید که نظامی با این مقام بلند وانگاه از طرف تو صد گونه تقصیر نسبت بوی !

- ستی و مهستی را برغزایها
گر اورا خرمنی از ما گشاید
ز ملک ما که دولت راست بنیاد
چنین گوینده در گوشه تا کسی
«ده» از آن شد خانه خورشید معمور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
کنون عمر بست کین مرغ سخنسنج
نخورده بجای از میخانه ما
شفعی چون من و چون او غلامی
«۱۰» نظامی چیست این گستاخ روئی
خداوندی که چون خاقان و فغانور
چه عذر آری تو اینخاک ترا از خاک
یکی (بلی) عذر است کو در پادشاهی
بدان در هر که بالائر فروتر
«۱۵» نه بینی برق کاهن را بسوزد
- شبی صد گنج بخشی در مثلها (۱)
ز ما والله که یکجو کم نیاید (۲)
چه باشد گر خرابی گردد آباد
سخندانى چنین بی توشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر
بشکر نعمت ما میبرد رفیع
کنند از (در) شکرها شکرانه ما (۳)
چو تو کی خسروی کمتر ز جامی (۴)
که با دوات کنی گستاخ گوئی
بصد حاجت دری بوسندش از دور
که گویائی درین خط خطرناک
صفت دارد ز درگاه الهی
کسی کافکنده تر گستاخ روئر
چراغ پیره زن چون بر فروزد

- (۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده
پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاهره معروف و یکی از دیدبان مجلس
شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است از مه یعنی بزرگ و ستی مخفف سیدی از عصر
خلفای عباسی با نظر طرف معمول و رواج توده است .
(۲) یعنی از طرف ما خرمنی کار گشای او گردد یکجو از دولت ما کم نمیشود .
(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می پردازد . در چند نسخه بجای شکرها
(شکرما) (شعر خود) دیده میشود و همه تصحیح کاتبست .
(۴) یعنی با شفاعت چون منی در حق شخصی مانند نظامی از چون تو کی خسروی
آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

گلی را باغ و باغی را هلاکت
 گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
 گهی زرد حساب آید گهی خاک (۱)
 فلک را دور و گیتی را درنگست
 فلک را یار این گیتی ستان کن
 زهر چیزش فرون ده زندگانی
 مبادا تاج را بيفرق او نور
 ز چترش سر بلندی آسمانرا
 حریم زندگانی آستانش

همان دریا که موجش سهمناکست
 سلیمانست شه با او درین راه
 دیران را بآتش گاه سبک
 خدایا تا جهانرا آب و رنگست
 «ه» جهانرا خاص این صاحبقران کن
 ممتع دارش از بهشت و جوانی
 مبادا دولت از نزدیک (بالین) او دور
 فراخی باد از اقبالش جهانرا
 مقیم جاودانی باد جانش

ستایش انا بک اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایاد گز

سخن را دادم از دوات بلندی
 زدم بر نام شاهنشاه رقم (درم) را
 چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق (۲)
 که افکند از جهان آوازه جور
 خراسانگیر خواهد شد چو محمود
 به ریشه قران ساز و قرین سوز
 که شمس الدین و الدیاش نام است

«۱۰» بفرخ فالی و فیروزمندی
 طراز آفرین بستم قلم را
 سر و سرخیل شاهان شاه آفاق
 ملک اعظم انا بک داور دور
 ابو جعفر محمد کز سر جود
 «۱۵» جهانگیر آفتاب عالم افروز
 دلیل آنک آفتاب خاص و عام است

(۱) یعنی دیران و محاسبات آتشگاه سبک و بوته زرگران هم زر را بحساب می آورند و هم خاک را ، خاکی که زرگران را بکار می آید خاک مخصوصی است قیمت دارد.

(۲) یعنی چون ابرو با سری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم و طاق بودن از اینست که سروری مانند او نیست .

چنان چون شمس کانیجه را دهد نور
در آن بخشش که رحمت تمام کردند
یکی ختم نبوت که ذائقه
یکی برج عرب را تا ابد ماه
ده «یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش
ز رشک نام او عالم دومیم است
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج
بنور تاجبخشی چون درخشست (۴)
» ۱۰ «چو طوفی سوی جود آرد جودش
فلک با او کرا گوید که برخیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک
چو دریا در دهد بی تلخ روئی
بیارش تیغ او چون آهنین میخ

ده ما را سعادت چشم بد دور (۱)
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی ملک عجم را از ازل (جاودان) شاه
یکی دنیا بعدل آباد کرده
دو عالم را دو میمیش حلقه در گوش
که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
یکی میمیش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بدین تأیید نامش تاج بخشت
ز جودی بگذرد طوفان جودش
که هست این قایم افکن قایم آویز (۵)
جبین واری^(۶) عرق شد بر سر خاک
گهر بخشد چو کان بی تنک خوئی
کلید هفت کشور نام آن تیغ

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چنانکه انجم و افکار از خورشید کسب نور میکنند ما از کسب سعادت میگیریم . (۲) دومیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترک قلم بی نسخ و کتابت تاراج یک میم او را تاج میبخشد و یک میم کمر چون میم اول بر سر کلمه و میم دوم بر میان و میم هم شکل دایره و کمر بند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (۴) درخش - برق .

(۵) یعنی چون این پادشاه هر کس پادشاهی برخاست در او آویخته و او را فرود میافکنند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگوید که از جای پادشاهی برخیز .

(۶) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

- جهت شش‌طاق (۱) او بردوشدارد
 جهانچونما دران (۲) گشته مطیعش
 خبرهائی که بیرون از انیر است
 کدما عین علم کو در دل ندارد
 « ۵ » بسرنجه چو شیران دلیر است
 نه با شیری کسی را رنجه دارد
 سنانش از موی باریکی سترده
 زهر مقراضه (۵) کو چو صبح رانده
 زهر شمشیر کو چون (صبح) جسته (۶)
 « ۱۰ » سمندهش در شتاب آهنگ پیشی
 زمین زیر عنانش گاوریش است (۷)
 کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
 فلک نه حلقه هم در گوش دارد
 بنام عدل زاده چون ربیعش
 بکشف خاطر او را در ضمیر است
 کدام اقبال کو حاصل ندارد
 بدیه شیر افکنی یارت چه شیر است؟ (۴)
 نه از شیران کسی هم پنجه دارد
 ز چشم موی بینان موی برده (۴)
 تدر چون میخ در مقراض مانده
 مخالف چون شفق در خون نشسته
 فلک را هفت میدان داده پیشی
 اگر چه هم عنان (راب) گاو میش است
 کاه داری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق - خیمه خاص سنطانی - یعنی فضای جهات سه شش طاق و خرگاه خاص اوست . (۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مانند دوست مطیع اوست . یا آنکه مانند ماه در جهان او را معام جهان هم معام است وای معنی اول بهتر است بنسبت مسراع نای چون ربیع فصل اعدال هوا رشب و روز است مدوح را در عدل بدوشبه آورده . (۳) یعنی با رب آیا کدام شیر اینگره شیر افکن است . (۴) یعنی سنان وی چنان راسترو وهدف شدن است که باریکی موی را سرنه و از چشم خورده بنان و سگ گران خورده بنی را بیرون برده و نور کرده است . موی بین یعنی خورده گیر و عب بن است . (۵) مقراضه - یا شش پیش و برش از مقراض است و مقراضه رای زبانه صبح در چاه شب واضح است .

(۶) ضمیر در (کو) شمشیر بر میگردد و ممکن است بمدوح برگردد و در اینصورت جسته بمعنی جهاننده و منعدیست . (۷) گاوریش - بی عقل - یعنی زمین از خود رای و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان با هم رتاب گاو میش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاورا گاو مس گفن ظاهرا مقضای فافه باشد در بعض نسخ است (گاو میش است) یعنی گاو در زیر و میش بر زبر دارد .

چنین باشد بلی ظل خدائی
گذشت از کردگار او را پرستند
بفرق دشمنش پوینده چون نیر
برجم حاسدش برداشته سنك
چو مقناطیس از آن آهنریاست (۳)

نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
که ز دبر هفت کشور چار تکبیر (۴)
چو جانش هست تو آنگفته مرده است
درین شك نیست که وجان جهانست
مبادا کز سرش موئی شود کم
حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فتاده هیبتش در روم و در شام
بدندان ظفر خائیده چون موم (۶)

همه عالم گرفت از نیک رائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند
ز ره پوشان دریای شکن گیر (۱)
طرفداران کوه آهنین چنك (۲)
ه گاووی خصم وی سنگین در ابست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
اتایك ایلدگز شاه جهان گیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده است (۵)
جهان زنده بدین صاحبقرانست
۱۰ جز این بکس ندارد شخص عالم
کس از مادر بدین دولت نزاده است
فکنده در عراق او باده در جام
صلیب زنك را بر تارك روم

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن
وی بر سمت تر بر سر وی پوینده اند. (۲) یعنی کوه های آهنین چنك که طرفداران
ویند برای رجم دشمنش سنك برداشته اند. (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین
است که بسبب آن آواز میدهد. یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه
در است از آن رو مقناطیس وار تیر و سنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند.
(۴) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گنت. (۵) یعنی هر چند اتایك ایلدگز
خود رفته ولی چون جان او ابو جعفر محمد برجاست نمیتوان گفت مرده است.
(۶) یعنی صلیب سبزه زنکی مانند را بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده.
رومیان عیسوی و صلیب از آهن سیاه رنگست.

(الحاقی)

ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بخسرو زادگان چشم تو روشن
ولیعهد زمین کرد آسمان را

توئی شاهها ولیعهدش بر این گاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن
چو در عهد تو دید اهل جهان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش
شکارستان او ابخاز و (۱) در بند
زگنجه فتح خوزستان که کرده است؛
ممیراد (میراد) این فروغ از روی اینماه
«ه» هر آنچه چیزی که او را نیست مقصود
هر آنکس کز جهان با او زند سر
هر آن خاطر که او را زان غبار است
هر آن شخصی که او را هست ازورنج

خطاب زمین بوس

حسالت گاه تأیید الهی
ز تیغ تا عدم هوئی مسافت
غلط گفتم که حشو است این معانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد (۳)
ترا جان بخشد از درهای افلاک
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی (۴)
سکندر داشت آینه تو آیین

زهی دارنده اورنگ شاهی
«۱۰» پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون دوم جمشید ثانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد
ستد جمشید را جان مار ضحاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج
«۱۵» کند هر پهلوی خسرو نشانی
سلیمان را نگین بود و ترا «ین

(۱) ابخاز - با باه ساکن پیش از خاء یکی از ولایات ارمنستان است . (۲) افتاد بطریق
تقریب است یعنی در آب فرود افتد و غرق شود . در بعضی نسخ است (در آب افتاده
به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب می باشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت و
بسر حد کمال رسیده هم شیری و هم مرد .

(۴) پهلوی بفتح لام - شجاع و توانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت
خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی و هم پهلوان .

ندیدند آنچه تو دیدی زایام
 زهی ملک جوانی خرم از تو
 آمدت تخت خود بر پشت پیلست
 به تیغ آهنین عام گرفتی
 ده «بآهن چون فراهم شد خزینه
 بدستوری حدیثی چند کوتاه
 من از سحر سحر پیکان راهم
 نخستین مرغ بودم من درین باغ
 بعرض بندگی دیر آمدم دیر
 چه خوشگفت اینسخن پیر جهانگرد
 دراین اندیشه بودم مدتی چند
 نبودم تحفه چپال و فغفور
 بدین مشتی خیال فکرت انگیز
 اگرچه مور قربان را نشاید

سکندر زاینه جمه مید از جام
 اساس زندگانی محکم از تو
 چوبی نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
 بزین جام جای جم گرفتی
 از آهن وقف کن بر آبگینه (۲)
 بخوام گفت اگر فرمان دهد شاه
 جرس جنبان هاروتان شام (۳)
 گرم بلبل کنی کینت و گرزاغ
 وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
 که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
 که تزی سازم از بهر خداوند
 که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بساط بوسه را کردم شکر ریز (۴)
 ملخ تزل سلیمانرا نشاید

(۱) یعنی هر تخت پیلی که نقش تو در آن جای ندارد نیلگون تخت ماتم است . در
 بعض نسخ است (بخت نیلست) و ظاهرا تصحیح غلطت . (۲) در زمان قدیم از
 آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگردد اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد
 مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم
 و آهنگ سرود غزل و شعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن
 سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادوسخن
 و شاعران آستان شام . در قدیم برای پاسبانان سلطان یک جرس جنبان هم درکار
 بوده که جرسی بزرگ را میجنبانیده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است
 (من شبخیز کنز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می آید . (۴) یعنی بساط شاه
 که بوسه گاه سلاطین است شکر ریز کردم . شکر ریز رسم تار و عروسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم
 بذره آفتابی را که گیرد
 چه سود افسوس من گر کدخدائی
 حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
 «ده» نباشد بر ملک بوشیده رازم
 نظامی اکدشی (۳) خلوت نشینست
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 دهان زهدم از چه خشک خانست (۴)
 چه مشک از ناف عزات بو گرفتم
 «۱۰» گل بزه از چو من خاری نیاید
 ندانم کرد خدمت‌های شاهی
 رعونت دردماغ از دام ترسم
 طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
 من و عشقی مجرد باشم آنگاه (۵)
 «۱۵» سرخود را بقراکت سپارم
 گرم دور افکنی در بوسم از دور

- (۱) یعنی شعر من نذر و شاه آفتابست چگونه نذر آفتاب را میتواند گرفت .
- (۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن و گفتار از کبائی و بزرگی جز آنچه پیش آورده‌ام دیگر یکو هم ندارم . (۳) اکدش - پروزن کشش حیوان دوتخمه که پدر از جنسی و مادر از جنس دیگری باشد مانند استر ملام در بعضی نسخ (یکدش) و آنهم صحیح است و مستعمل . (۴) خانی - پروزن مای چشمه و حوض . (۵) یعنی آنگاه که خرقه طمع و قبای رعونت را ندریده و از فیض عشق مجرد شدم سرخود را بقراکت سپرده و خدمت‌های شاهی را عهده‌دار خواهم شد .

شب از روز بکنم چون گرم شبتاب
 نبستی بر سرش یا میر با شاه
 بلاس ظلمت از روی در کشیدی
 زمین را بدره بدره زرفشاندی
 چو تیغ حصن جانت آه نیس باد
 زمین خالی مباد از خاک بایت
 به خسرو زادگان پشت قوی باد
 منور باش چون خورشید و چون ماه
 رکابت باد چون دوات جهانگیر
 سپاهت قاهر و اعدات مقهور

بیاک خنده کرت باند چو مهناب (۱)
 چو دوات هر که را دادی بخود راه
 چو چشم صبح در هر کس که دیدی
 بهر کشور که چو بخورشید راندی
 « زرافشات همه ساله چنین باد
 جهان بیرون مباد از حکم و رایت
 سرت زیر کلاه خسروی باد
 بهر منزل که مشک افشان کنی راه
 بهر جانب که روی آری بتقدیر
 « ۱۰ » جنابت بر همه آفاق منصور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

تفضل کن بدان فرصت که خواهی
 که دارد بر ثریا بارگاهی
 که دهن و دوات از وی شد مظفر
 قزل شه کافرش بالای ماهست
 گذشت از سر حد مشرق بتاقش (۲)
 خراج از چین ستاند جزیت از روم

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
 زمین را بوسه ده در بزم شاهی
 جهان بخش آفتاب هفت کشور
 شه مشرق که مغرب را بناهست
 « ۱۵ » چو مهدی گرچه شد مغرب و تاقش
 نگینش گر نهد یک نقش بر موم

(۱) یعنی اگر بخوای یک خنده نوازش مهناب مانند نو یا آنکه گرم شب تابی
 پیش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخر الزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده
 میشود و حورن در قدیم حدود یمن و مکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید
 و تاق و خاهش در مغربست . یناق - بایاء مفتوح پیش از ناء - پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گل رنگ
 گرش باید بیک فتح الهی
 زبیم وی که جور از دور بردست
 چو ابر از جوده‌های بیدریغش
 ده سخای ابر چون بگشاید از بند
 بپنشد دست او صد بحر گوهر
 بخورشیدی سریرش هست موصوف
 زمین هفت است و گر هفتاد بودی
 زحل گر نیستی هندوی این نام
 ارس را در بیابان جوش باشد
 اگر دشمن رساند سر با فلاک
 اگر صد کوه در بندد بیازو
 از آن منسوج کورا دور دادست
 وزان خلعت که اقبالش بر دست
 ده وزن آتش که الماسش فروزد
 چو دیو از آهش دشمن گریزد
 ز تیغی کانچنان گردن گذارد

بر آرد رود روس از چشمه زنگ (۱)
 فروشود ز هندستان سیاهی
 چو برق ارفنا از اداست مرداست
 جهان روشن شده مانند تیغش
 صد تری فشانند قطره چند
 که در بخشش نگرده نساخمش تر
 بمه بر کرده معروفیش معروف
 اگر خاکش نبودی باد بودی
 بدین پیری در افتادی ازین بام (۲)
 چو در دریا رسد خاموش باشد
 بدین در گه چه بوسد جز سر خاک
 نباشد سنگ با زر هم ترازو
 بچار از کان کمر بندی فتادست
 بهفت اختر کله واری (۳) رسیدست
 عدو گر آهنین باشد بسوزد
 که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
 چه خار دخصم اگر گردن بخارد (۴)

(۱) یعنی اگر بخواند از کشور زنگ که چشمه ماتندی پیش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند. (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی و بندگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلک فرود می افتاد. (۳) کله وار یعنی اندازه یک کلاه. (۴) گردن خاریدن - کنایه از تعبیر و اندیشه است.

زکال از دود خصمش عود گردد
 حیاتش با مسیحا هم زکابست
 به آب ورنك تیغش برده تفضیل
 بهر حاجت که خلق آغاز کرده
 ۱۰۰ کس از دریای فضلش نیست محروم
 پی موریست از کین تا بمهرش
 هر آن موری که یابد بر درش بار
 هر آن پشه که بر خیزد ز راهش
 ز ناف نکته (نقطه) نامش مشک ریزد
 ۱۰۰ زاد را کس عطارد خوشه چینست
 چو بر دریا زند تیغ پللك (۳)
 گرا ز نعلش هلال اندازه گیرد (۴)
 ضمیرش کاروانسالار غیب است

که مریخ از ذنب مسعود گردد (۱)
 مباحث تا قیامت در حسابست
 چون یاقوت هم از دجله هم از نیل
 دری دارد چو دریا باز کرده
 ز درویش خرد تا عنعم روم
 سرموئی است از سر تا سپهرش
 سلیمانیش باید نوبتی دار
 سر نمرود زبید بارگاهش
 چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
 مگر خود نام خانیش خوشه زینست (۲)
 ب ماهی گاو گوید کیف حالک
 فلک را حلقه در دروازه گیرد
 توانا را ز دانائی چه عیب است

(۱) یعنی زکالی که خصمش را بر آن بسوزانند از دود خصم در منز تمام مردم چون عود خوشبو میشود و گرانها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگر از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا اینمطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود. (۲) برج سنبله و خوشه خانه عطارد است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراک مسدوح نام خانه عطارد خوشه شده است.

(۳) پللك و پلارك و بلارك همه بروزن تبارک. جوهر شمیر و شمیر جوهر دار است پس تیغ پللك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه در لام عیب قافیت و معروفست که شخصی از نظامی سؤال کرد که بحکم قافیه لام حالک را مقتوح باید خواند و این خلاف قانون نحو است بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده و غلط و صحیح نمیداند. (۴) یعنی اگر هلال خود را از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرگ میشود که دایره فلک حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلک.

- به مجلس گرمی و ساقی نماند
از آن عهده که در سردارد این عهد (۲)
اگر طوفان بادی سهمناکست
اگر خود مار ضحاک کی زندیش
«۵» براهل روزگار از هر قرانی
زخسف^(۳) اینقران مارا چه بیمست
قرانی را که با این داد باشد (۴)
جهان از در گهش طاقی کمینه است
بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
«۱۰» بر آن در که چو فرصت یابی ای باد
ز من بوسی کن از راه غلامی
که گر بودم ز خدمت دور بکچند
چو تند پرداخته در سلك اوراق
چو دانستم که این جمشید ثانی
- چو باقی ماند او باقی نماند (۱)
بدین مهدی توان رستن از این مهد
سایمانی چنین دارد (داری) چه باکست
چو در خیل فریدونی میندیش
نیامد بی ستمکاری زمانی
که دارا دادگر داور رحیمست
چو فال از باد باشد باد باشد
بر این نطق آسمانجام (چون) آبگینه است
که ابر آنجا رسد آبش (۵) بریزد
بیار ابن خواجه تاش خویش را باد
چنان گو کاینچنین گوید نظامی
نبودم فارغ از شغل خداوند
مسجل شد بنام شاه آفاق
که بادش تا قیامت زندگانی

(۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .

(۲) یعنی با این عهده که عهد ما در سردارد از قران کوآب و طوفان بادی ، از مهد
زین بدین مهدی آخر زمان میتوان رست .

(۳) خسف - گرفتگی و سیاهی . (۴) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد
اتفاق افتاده چون فال همه در برج بادی است باید باد شرد و هیچ دانست زیرا درین
دور نحوست راه ندارد ، در آن زمان منجمان يك طوفان بادی پیش بینی کرده بودند
که از جنبه آنان یکی انوری بوده و حکایت وی معروفست ، حکیم نظامی برای دفع
و حشت مردم آن طوفان بادی و قران کوآب را هیچ بشمارد و ممدوح خود را
سلیمان وار بر باد مسلط میخواند .

(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برك گمای بیند در این باغ
 مرا این رهنمونی بخت فرمود
 بنام شاه آفاقت کند داغ (۱)
 که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دوات پیشه بود
 چنان در کار آن دادار دل بست
 «ه» چنان در دل نشاند آن داستانرا
 گرش صباغ بخشیدندی از نور
 چو دادندی گلی بردست یارش
 بحکم آنکه یار او را چو جان بود
 مراد شه که مقصود جهانست
 «د» مباد این در ج دوات را نوردی
 جمالش باد دایم عالم افروز
 بقدر آنکه باد از زلف مشکین (۴)
 همه ترکان چین بادند هندوش
 حسودش بسته بند جهان باد
 که با یوسف رخیش اندیشه بود
 که از تیمار کار خویشتن رست
 که با جانش مسلسل کرد جانرا
 نبردی منت يك خوشه انگور
 رخ از شادی شدی چون نوبهارش
 مدام از شادی او شادمان بود
 (۲) بعینه : برادر هم چنانست
 میقتاد اندر این نوحاب گردی (۳)
 شبش معراج باد و روز نوروز
 گهی هندوستان سازد گهی چین
 مباد از چینیان چینی برابروش
 چو گردد دوست بستش بر تیان باد (۵)

(۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف .

(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست برادر وی که انایک باشد همینگونه است . شاه انایک را برادر خطاب میکرد .

(۳) یعنی درین نوحاب یگانگی گردکدورت مرزاد .

(۴) یعنی بقدر و عدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان مپسازد و چین و سکن و نشان میدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) و غلطست .

(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد در پریان و حریر باد .

مطیعیش رازمی پرباد کشتی
چنین تزی که یابی برمعایش

چویاغی گشت بادش تیزدشتی (۱)
مبارکباد برجان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هانف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
« ۵ » بهاری تو بر آرز از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی
زبان بگشای چونگل روزکی چند
سخن پولاد کن چون سکه زر
« ۱۰ » نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
« ۱۵ » چو خون درین زعاد تبیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند

بر آورد از رواق همت آواز
فلک بدعهد و عالم زود سیراست
سخن را دست بافی تازه درپوش
درین پرده بوقت آواز بردار
سراندازند اگر بیوقت خوانی
کز این کردند سوسن را زبان بند^{۱۲}
بدین سکه درم را سکه می بر (۳)
پس آنکه سیقلی را کار فرمای (۴)
نوشتن را و کفتن را نشاید
بباید لیک بر نظم ایستادن
یکی را صد مکن صدرا یکی کن
ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
سزای کوشمال نیش کرد
که در بسیار بد بسیار گیرند

(۱) دشتی - بضم اول یعنی بد و زشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چند روزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان پرگوئی باز کند چون سوسن ده زبان از ده زبانی زبان بند و گنگ میشود. (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز و از سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر. (۴) یعنی ششبر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بد از ساختن با دقت و اصلاح و پیرایش و آرایش پردازد.

- ترا بسیار گفتن گر سلیم است
سخن جانست و جان داروی جانست
نو مردم بین که چون بیرای و هوشند
سخن گوهر شد و گوینده خواص
ده « ز گوهر سفتن استادان هر اسند
نه بینی وقت سفتن مرد حكاك
اگر هشیار اگر هضمور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست
بفقلت بر میاور يك نفس را
» ۱۰ « نصیحتهای هاتف چون شنیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست
» ۱۵ « چو بتوان راستی را درج کردن (۴)
ز کز گوئی سخن را قدر کم گشت
- مگو بسیار دشنامی عظیم است (۱)
مگر چون جان عزیز از بهر آنست
که جانی را بنانی میفروشند
بسختی در کف آید گوهر خاص
که قیمت مندی گوهر شناسند
بشا گردان دهد در خطر ناله (۲)
چنان زی کز تعرض دور باشی
بعد افغان کشیده سوی تو دست (۳)
مدان غافل ز کار خویش کس را
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
همه سرچشمه ها آنجا است آنجا
بهشتی کردم آتش خانه را
جز آرایش بر او نقشی نبستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راست گوشت محتشم گشت

(۱) یعنی اگر چه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگو) و پره مگو دشنامی است بسیار بزرگ (۲) حكاك اسناد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند او را سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن برمی آید. خطر اینجا یعنی قدر و قیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی جامگی - دیده بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده بان وار بسوی تو فریادگنان دست دراز کرده اند پس غفات مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(۴) یعنی من بر این افسانه جز آرایش چیزی نیفرودهم و با اینکه در سخن و شعر هر چیز ممکن را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده و دروغ را دور انداختام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار
 چو سرو از راستی برزد علم را
 مرا چون مخزن الاسرار گنجی
 و ایکن در جهان امروز کس نیست
 ده هوس پختن بشیرین دستکاری
 چنان نقش هوس بستم بر او پاک
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست
 حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
 اگر چه داستانی دلپسند است
 ده بیاضش در گذارش نیست معروف
 ز تاریخ کهن سالان آن بوم
 کهنسالان این کشور که هستند
 نیارد در قبو اش عقل سستی
 نه پنهان بر درستی اش آشکار است
 ده اساس بیستون و شکل شبدیز
 هوسکاری آن فرهاد مسکین
 همان شهر و دو آب خوشگوارش

جهان در زگر نقش محتشم وار
 ندیدند اندر خزان (جهان) تاراج غم را
 چه باید در هوس بیمود رنجی
 که او را در هوس نامه هوس نیست
 هوسناکان غم را غمکساری
 که عقل از خواندنش کرده هوسناک
 که بروی جزر طبع چیزی توان بست
 وزان شیرین تر الحق داستان نیست
 عروسی در وقایه شهر بند است (۱)
 که در بردع (۲) سوادش بود موقوف
 مرا این کنجنامه کشت معلوم
 مرا بر شقه این شغل بستند
 که پیش عافلات دارد درستی
 اثر هائی کز ایشان یادگار است
 همیدون در مداین کاخ بر ویز (۳)
 نشان جوی شیر و قصر شیرین
 بنای خسرو و بجای شکارش

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهر بند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز از حجه
 وقایه بیازار تماشا نیامده است - (۲) یعنی مسوده ابن افسانه در شهر بردع که یکی
 از ولایات ارمنستان است متوقف شده و میضه آن در گزارش زبان ویان نیامده .
 در بعض نسخ بجای معروف (موصوف) است .
 (۳) در بعض نسخ است (نشان جوی و آن قصر دلاویز) .

- حدیث باربد با ساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
 حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدت عشق از ایشان طرح کردست
 چو درشعت اوقتادش زندگانی خدنگ افتادش از شست جوانی
 بعشقی در که شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
 «ه» نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
 در آن جزوی که ماند از عشق بازی (۴) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

- مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) میادا نازیم جز عشق کاری
 فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
 «۱۰» جهان عشقت و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسر دست گرش صد جان بود بی عشق مردست
 اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خوشت وارهاند
 مشو چون خرم خورد و خواب خرسند اگر خود گریه باشد دل درو بند
 «۱۵» بعشق گریه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که با خود شیر باشی

- (۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
 (۲) مقصود از حکیم - فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو
 قصه عشق شیرین را طرح و ترک کرده زیرا درشعت سالگی خدنگ عشق وی
 از شست جوانی افتاده بود . در بعضی نسخ بجای شرح (درج) و بجای طرح (خرج) میاشد
 (۳) یعنی از عشقی که پسندیده شست جوانیست در پیری سخن نرانده ضمیر پسندش به عشق بر میگردد .
 (۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته یاد نیت او که مردیست قازی و جنگجو بنظم بر آورم .
 (۵) یعنی اگر بعشق گریه چیر باشی از آن بهتر است که با خود بوده و شیر باشی
 در بعضی نسخ است .
 بعشق گریه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که با خود (چیر) (سیر) باشی

کس ایمن نیست جز در خانه عشق
که بی او گل نخندید ابرنگریست

نروید تخم کس بیدانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست

ز عشق آفتاب آتش پرستند (۱)
قدم در عشق نه کو جان جانست
همش کعبه خزینه هم خرابات (۲)
بمешوقی زند در گوهری چنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی
نبودی کهر با جسوبنده گاه
نه آهن را نه که را می ربایند
همه دارند میل مرکز خویش
زمین بشکافد و بالا شتابد
بمیل طبع هم راجع شود زیر
حکیمان این کشش را عشق خوانند
بمشق است ایستاده آفرینش
کجا هرگز زمین آباد بودی

همان گبران که بر آتش نشستند
همین درد دل که او سلطان جانست
«هم از قبله سخن گوید هم از لات
اگر عشق او فتد در سینه سنگ (۳)
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
۱۰ «هر آنچه گوهر که هستند از عدد بیش
گر آتش در زمین منفذ نیابد
و گر آبی بماند در هوا دیر
طبايع جز کشش کاری ندانند
گر اندیشه کنی از راه بینش
۱۵ «گر از عشق آسمان آزاد بودی

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند و آتش آنان را نسوخته و اینکار از معجزات آنان بشمار میرفته . طایفه نصیری علی الهی کنونی هم هنوز اینکار را از آنان یادگار دارند و عمل میکنند . (۲) یعنی در مذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکیت . (۳) یعنی چون عشق در سینه سنگ یافت شد معشوق گوهر را بدست آورد .

(الحاقی)

وز آنجا خواست اول بت پرستی

شنیدم عاشقی را بود مستی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
 ز عشق آفاق را پر دود کردم
 کمر بستم بعشق این داستان را
 مبادا بهره مند از وی خسیسی
 ده «زمن نیک آمد این اربد بوبند (۲) بمرز من گناه خود نویسند
 دلی بفروختم جانی خریدم
 خرد را دیده خواب آلود کردم (۱)
 صلائی عشق در دادم جهان را
 بجز خوشخوانی و زیبا نویسی

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آمدت که من در بسته بودم
 گهی برج کواکب می بریدم (۳)
 یگانه دوستی بودم خدائی
 تعصب را کمر در بسته چون شیر
 در دنیا بدانش بند کرده
 شبی درهم شده چون حلقه زر
 سخن با آسمان پیوسته بودم
 گهی ستر ملائک می خریدم
 بعد دل کرده با جان آشنائی
 شده بر من سیر بر خصم شمشیر
 ز دنیا دل بدین خرسند کرده
 بنقره نقره زد بر حلقه در (۴)

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدو آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم (۲) گویی حکیم نظامی در عالم مکاشفه مبدیده که نویسنده گن چه اندازه سقط و تعریف و تصرف غلط در اشعار او خوانند کرد و شاید در همان زمان هم با مراد کتابت که از وی میگرفته اند گناه و غلط خود را بجای گفته صواب و صحیح حکیم مینوشته اند ازین سبب در حق آنان نفرین میکند . از خوشخوان و زیبانویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من پند و وجد دستگردی بوده ام چو بیشک از زمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خورشی و زیبایی خواننده و نوشته نشده است چنانچه مری هم دعوی کرده که متنی از شعر : (انا الذی نظر الاعمى الی ادبی) ابوالعلا را مقصود داشته (۳) یعنی فکر بلند من در بروج کواکب راه میرید و پرده اسرار ملائک پاره میکرد (۴) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده بر حلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بکدیگر برآید و عوام بشکن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بعلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته (۱)
 که احسنت ای جهاندار معانی
 پس از پنجاه چله در چهل سال
 درین روزه چوهستی پای برجای
 «ه» نکرده آرزو هرگز ترا بند
 عتابی سخت با من در گرفته
 که در ملک سخن صاحب تیرانی
 وزن پنجاه در این حرف ورق مال (۲)
 بمر دار استخوانی روزه مگشای
 که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه
 مسی را ز بر اندودن غرض چیست
 چرا چون گنج قارون خاک بهری
 در توحید زلف کاوازه داری
 «۱۰» سخندانان دات را مرده دانند
 ز شورش کردن آن تلخ گفتار
 ز شیرین کاری شیرین دلبند
 وزان دیبا که می بستم طرازش
 چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ
 کاید قفل چندین گنج نامه
 ز را در سیم تر زین میتوان زیست (۳)
 نه استاد سخن گوید آن دهری؛
 چرا رسم مغان را تازه داری
 اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
 تر شروئی نکردم هیچ در کار
 فرو خواندم بگوشش نکته چند
 نمودم نقشه های دل نوازش
 فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ (۴)

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته (۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجاه در حرفی وزن که ورق زهد و ریاضت را بهم آید و در نوردد در بعض نسخ است (پس پنجاه چه در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی در این وقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله و چون متن این شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد (۳) یعنی چرا مرا زرانده و در کرده و قلب مکنی راستی و زهد پشه کن تازرت بر رسم افزوده شود (۴) یعنی چون آن مرد صاحب سنگ و مقدار آن نقش ارژنگ یا ارژنگ را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش بر سنگ از سخن فرو ماند ارژنگ و ارژنگ نام نگار خانهاست در بعض نسخ است (چو صاحب دیده دید) (چو صاحب بدل بدید) و همه تصحیح کاتب است.

(الحاقی)

قریب بت پر سنان بنگان از مشت
 فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو کفتم ز خاموشی چه جوئی
 بعد تسلیم گفتم ای من غلامت
 چو بشنیدم ز شیرین داستان را
 چنین سحری تو دانی یاد کردن
 «د» مگر شیرین بدان کردی دهانم
 اگر خوردم زبان را من شکر وار
 پایان بر چو این ره بر گشادی
 در این گفتن ز دولت یاریت باد
 چرا گشتی درین بیغواه پابست
 «۱۰» رکاب از شهر بند گنجه بگشای (۳)
 فرس بیرون کن میدان فراخست
 زمانه نغز گفتاری ندارد
 همائی کن بر افکن سایه بر کار
 چراغند این دوسه پروانه خویش

زبانست کو که احسنی بگوئی
 زبانم وقف بر تسبیح نامت
 ز شیرینی فرو بردم زبان را
 بتی را کعبه بنیاد کردن (۱)
 که در حلقم شکر گردد زبانم
 زبان چون توئی بادا شکر بار
 تمامش کن چو بنیادش نهادی
 برومندی و بر خورداریت باد
 چنین نقد عراقی بر کف دست (۲)
 عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
 تو سر سبزی و دولت سبز شاخست
 و گز دارد چو تو باری ندارد
 ولایت را بجغدی چند مسپار (مگذار)
 پدیدار آمده در خانه خویش (۴)

(۱) یعنی تنها تو میتوانی جادوئی برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی . در بعض نسخ است :

چنین سحری تودانی ساز کردن
 بتی با کعبه انبار کردن
 (۲) نقد عراقی در سره و پاک بودن ضرب المثل بوده و چون حکیم نظامی عراقیست بدو
 مناسبت سخن خود را نقد عراقی مینامد . (۳) رکاب و (رکب) در بعض نسخ هر دو
 در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهر بند گنجه بگشای و سمت دیگر رو
 و چون عنان طبیعت شیر مانند خود را در دست داری پنجه شیر بگشای . بنمای بجای
 بگشای ظاهرا تصحیح کتاب است (۴) معنی این بیت با چند بیت بعد اینست که این چند نفر
 شاعر خود پرست که پروانه وار عاشق خودند چراغی پیش نیستند و نور آنها از خانه
 خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی و در قباس آفتاب وار مشرق تا مغرب
 را روشن کرده و روشناس و معروفی .

دو منزل گرشوند از شهر خود دور
توان خورشید نورانی قیاسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش
هم آفاق هنر یابد حصاری

نبینی (نماید) هیچکس زار و نقر و نور
که مشرق تا مغرب رو شناسی
بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم اقلیم سخن بیند سواری

« ۵ » بتندی گفتم ای بخت بلندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد
بحشوی چندم آتش بر می فروز (۲)
من آنشیشه ام که گر بر من زنی سنگ
می بینی زری بر روی کشیده
« ۱۰ » نبینی جز هوای خویش قوتم
فلك در طالع شیری نموده است (۴)
نه آن شیرم که بادشمن بر آیم
نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
که در موسی دم عیسی نکیرد
که من خود چون چراغم خویشتن سوز
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
بمرداری کسار بی بر دمیده
بجز بادی نیابی در بروتم
و ایکن شیر پشمینم چه سود است
مرا آن بس که من با من بر آیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفند را باد میدهد در من باد غرور مدم و مرا بخود مفرور
مسا که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی سخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من می فروز زیرا من چراغ وار
خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم و خود را میشناسم اگر شیشه وار سنگی بر من
زنی و ظاهر را بشکنی تا باطن آشکار شود دنیا از نام من ننگ خواهد گرفت .

(۴) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتم آنچه بگشای بجاست ولی من شیر بیشه نیستم
مجسه شیری هستم که از پشم ساخته اند و هنر شیر در من نیست .

(الحاقی)

يك از يك نان ستاند هر کسی وام
درخت بادیه گر هود باشد

مگر قرصی که آن خورشید شد نام
رطب در نخله محمود باشد

- نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
 حدیث کودکی و خود پرستی
 چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست
 نشاط عمر باشد تا چهل سال
 «د» پس از پنجه نباشد تندرستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
 بهشتاد و نود چون در رسیدی
 وز آنجا گر بصد منزل رسانی
 اگر صد سال مانی وریکی روز
 «۱۰» پس آن بهتر که خود را شاد داری
 بوقت خورشیدی چون شمع بر تاب
 چو صبح آن روشن از گریه رستند
 چو بی گریه نشاید بود خندان
 بیاموزم ترا گر کار بندی
 «۱۵» چو خندان گردی از فرخنده فالی
 نه بینی آفتاب آسمان را
 گر آن خندد که خندانند جهان را

(۱) قدم - یکسرفاقت یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت . (۲) یعنی وقتی
 عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی
 گمانیکه از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعضی نسخ است که :
 (برق خنده را در لب شکستند) .
 (۴) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن يك فقير
 تنگدست را بخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد
 که چون شدم ماه کسری در سیاهی
 جهان افروز هرگز داد میکرد
 همان رسم پدر بر جای میداشت
 ده «نسر» در جهان پیوند میخواست
 بچندین نذر و قربانش خداوند
 گرامی دری از دریای شاهی
 مبارک طالعی فرخ سربری
 پدر در خسروی دیده تماش
 ده «۱۰» اذ آن شد نام آن شهزاده پرویز
 گرفته در حریرش دایه چون مشک
 رخی از آفتاب اندوه کش تر
 چو میل شکرش در شیر دیدند
 ببزم شاهش آوردند پیوست
 ده «۱۱» چو کار از مهد بامیدان فتادش
 بهر سالی که دولت میفرودش
 چو سالش پنج شد در هر شگفتی
 چو سال آمد بشش چو نسر و میرست

که بودش داستانهای کهن یاد
 بهر مز داد تخت پادشاهی
 بداد خود جهان آباد میکرد
 دهش بر دست و دین بر پای میداشت
 بقربان از خدا فرزند میخواست
 فرینه داد فرزندی چه فرزند
 چراغی روشن از نور الهی
 بطالع تاجداری تخت کبری
 نهاده خسرو پرویز نامش
 که بودی دایم از هر کس پر آویز (۱)
 چو مروارید تر در پنبه خشک
 شکر خندیدنی از صبح خوشتر
 بشیر و شکرش می پروردند
 بسان دسته گل دست بر دست
 جهان از دوستی در جان نهادش
 خرد تعلیم دیگر مینمودش
 تماشا کردی و عبرت گرفتی
 رسومش جهت را باز میجست

(۱) پر آویز زهوار و سجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پر آویز در آغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود و ازین سبب او را پر آویز گفتند که مخفف پر آویز است .

چنان مشهور شد در خوروشی
 پدر ترتیب کرد آموزگارش
 بر این کفتار بر بگذشت بدچند
 چنان قادر سخن شد در معانی
 «ه» فصیحی کوسخن چون آب گفتمی
 چو از باریك بینی موی میسفت
 پس از نه سالگی مکتب رها کرد
 چو برده سالگی افکند بنیاد
 بسر پنجه شدی با پنجه شیر (۲)
 «۱۰» به تیر از موی بگشادی گره را
 در آن آماج کو کردی کمان باز
 کسی کوده کمان حالی کشیدی
 زده دشمن کمندش خام تریود (۴)

که مطلق یوسف مبرست گواهی
 که تا ضایع نگردد روز کارش
 که شد در هر هنر خسرو هر مند
 که بحری گشت در گوهر فشانی
 سخن با او با صطربلاب گفتمی (۱)
 بیاریکی سخن چون موی میگفت
 حساب جنگ شیر و ازدها کرد
 سر سی سالگان میداد بر باد
 ستونی را قلم کردی بشمشیر
 به نیزه حلقه بریودی زره را
 ز طبل زهره کردی طبلک باز (۳)
 کمانش را بحمالی کشیدی
 زنه قبضه خندنگش تام تر بود

(۱) سخن با صطربلاب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جز با فکر و اندیشه بسیار جرأت سخن گفتن پیش او نداشت. (۲) یعنی با پنجه شیر سر پنجه میگرفت. سر پنجه گرفتن پنجه در پنجه انداختن است. (۳) طبل زهره ساز اوست بمناسبت خنیاگری و طبلک باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند. یعنی هر گاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که با حکم تقدیر آسمانی همراه است طبلک باز تیر او میشد. کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر او را به هدف میرسانید. (۴) خام بمعنی چرم دباغت نشده و کمند و مردم نادان بی تجربه آمده. کلمه خام اینجا دو معنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی و نسبت بکمند دباغت ناشدگی از آن مراد است. خواه اردن کنایه از نابود کردن هم هست.

بدی مگر خود بدی دیو سپیدی
 چو برق نیزه را بر سنگ راندی
 چو عمر آمد بعد چارده سال (۲)
 نظر در جستنیهای نهان کرد
 به پیش بید بر گش بر گش بیدی (۱)
 سنان در سینه خسا را نشاندی
 برآمد مرغ دانش را پروبال
 حساب نیک و بدهای جهان کرد
 صفت بزرگ امید

« ۵ » بزرگ امید نامی (مردی) بود دانا
 زمین جو جوشده در زیر پایش (۳)
 بدست آورده اسرار نهانی
 طلب کردش بخاوت شاهزاده
 جواهر جست از آن دریای فرهنگ
 « ۱۰ » دل روشن بتعلیمش بر افروخت
 زیر گار زحل تا مرکز خاک
 بانگ عمر شد دریا درونی
 دل از غفلت با گاهی رسیدش
 چو پیداست بر آن جاسوس اسرار
 « ۱۵ » ز خدمت خوشترش نامد جهانی
 جهاندار از جهانش دوست داشت
 ز بهر جاندرایش از جهان شاه
 بزرگ امید از عقل و توانا
 فلک را جو بجو بیسوده رایش
 کلید گنجهای آسمانی
 زبان چون تبخ هندی بر کشاده
 بچنگ آورد دوزد بر دامنش چنگ (۴)
 وزو بسیار حکمتها در آموخت
 فرو خواند آفرینش های افلاک
 بهرفنی که گفتی ذو ففونی
 قدم بر پایه شاهی رسیدش
 نهانی های این گردنده پرگار
 بودی فارغ از خدمت زمانی (۵)
 جهان چبود ز جانش دوست داشت
 ز هر دستی درازی کرد کوتاه (۶)

(۱) بید برک نوعی است از تیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برک بید لرزان بود .

(۲) در بعضی نسخ است (چو عمرش شد بعد) (چو سنش شد بعد) .

(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده و جو جو سطح خاک را پیای و جو جو فضای

فلک را بقل و رای پیسوده . (۴) یعنی بردامن وی چنگ زد و جواهر فرهنگ را

بچنگ آورد . (۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (۶) جان درازی -

طول عمر است یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستکاران را از کار مملکت

کوتاه کرد .

منادی را ندا فرمود در شهر
 اگر اسبی چرد در کشتزاری
 وگر کس روی نامحرم به بیند
 سیاست را زمن گردد سزاوار
 زده به چو شه در عدل خود نمود سستی
 خرابی داشت از کار جهان داست

که وای آنکس که او بر کس کند قهر
 وگر غصبی رود بر میوه داری
 همان در خانه ترکی نشیند (۱)
 بر این سو گندهائی خورد بسیار
 پدید آمد جهان را تندرستی
 جهان از دستکار این جهان رست (۲)

عشرف خسرو در مرغزار و سیاست هرمن

قصارا از قضا يك روز شادان
 تماشا کرد و صید افکند بسیار
 بگرداگرد آن ده سبزه نو
 «۱۰» می سرخ از بساط (نشاط) سبزه می خورد
 چو خورشید از حصار لاجوردی
 چو سلطان در هزیمت تو دمیسوخت

بصحرارفت خسرو بامدادان
 دهی خرم زدور آمد پدیدار
 بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
 چنین تاپشت بنمود این گل زرد
 علم زد بر سردیوار زردی (۳)
 عام را میدرید و چتر میدوخت (۴)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم ببیند یا در خانه غلام ترك معشوقی نشیند برای غلامبارگی. ضمیر در نشیند به (کس) بر میگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بجانه کسی برود.

(۲) یعنی بعدل پادشاه جهان از دستکاری خود که ستم است آزاد شد.

(۳) این بیت باسه بیت مابعد ترکیفیت غروب آفتابست. یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم بر سر دیوار زردی زد. آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب بر سردیوارها پیدا میشود. (۴) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فرار هم عود بمجموعه مسوخت و علم زردی که بر سردیوارها زده پاره میکرد تا چتر سیاه شب را بدو زد. قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بمجموعه کرده که در آن عود میسوزد و خط سپیدی که بعد از غروب در نقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است.

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد
 جهان آسوده گشت از جور و یدارد

- عنان يك ركابی زیر میزد
 چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب
 ملك راده در آن ده خانه خنواست
 نشست آن شب بنوشانوس یاران
 « ۵ » سماع ارغنونی گوش میکرد
 صراحی را زمی پر خنده میداشت
 مگر کز تو سناش لگامی
 وزین غوری غلامی نیز چون قند (۴)
 سحر گه کافساب عالم افسرو ز
 « ۱۰ » نهاد از حوصله زاغ سیه پر
 شب انگشت سیاه از پشت برداشت
 دودستی با فلک شمشیر میزد (۱)
 چون یاقوت سپر افکند بر آب (۲)
 ز سرمستی در او مجلس بیمار است
 صبحی کرد باشب زنده داران
 شراب ارغوانی نوش میکرد
 بمی جان و جهانرا زنده میداشت
 دهن بر کشته زد صبح بامی (۳)
 ز غوره کرد غارت خوشه چند
 سر شب را جدا کرد از تن روز
 بزبر بر طوطی خایه زد (۵)
 ز حرف خاکیان انگشت برداشت (۶)

(۱) یکرکابی - بفتح اول جنیت است یعنی خورشید عنان جنیت را از بالای فلک بطرف زیر میکشاید و در حال فرار وزیر رفتن با فلک دودستی شمشیر میزد و نبرد میکرد. اشعه خورشید را از چپ و راست بشمیر تشبیه کرده .

(۲) یعنی چون خورشید در چنگ فلک عاجز شد از پیله خاک جگر تاب فرار کرده و سپر زبونی و عجز را چون نیلوفر بر آب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبار شیخ غروب خورشید را در آب فرض کرده .

(۳) بام مخفف باعداد است و مانند یگانه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود ، سعدی فرماید :

ساقیامی نه که مرغ صبح بام رخ نمود از پیله زنگار فام

(۴) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شبرین بود چند خوشه قورن غارت آرد . غور نام شهر است . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنگ آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (۶) انگشت در مصراع اول بکسر گاف زگال است . یعنی شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکند و انگشت سیاه از حرف لوح خاک برداشت .

تنی چند از گرانجان که دانی (۱) که خسر و دوش بیرسمی نمودست
 ملک گفتا نمیدانم گناهش سمنش کشتزار سبز را خورد
 «ه» شب از درویش بستد جای تنگش گر این بیگانه کردی نه فرزند
 زند بر هر رگی فساد صد نیش ملک فرمود تا خنجر کشیدند
 غلامش را بصاحب غوره دادند «۱۰» در آنخانه که آتش بود درختش
 پس آنکه ناخن چنگی شکستند سیاست بین که میکردند ازین پیش
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
 «ه» مسلمانیم ما او گبر نام است نظامی بر سر افسانه شو باز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

بکار خسرو بشتن لختی فرو رفت چو خسرو دید کانخواری بر او رفت
 پدر پاداش او بر جای خود کرد درستش شد که هرچ او کرد بد کرد
 وزان غم ساعتی از پای نشست (۲) بسر برزد زدست خوبشتن دست
 که نزد شه برسد آن سروبن را «۲۰» شفیع انگیخت پیران کهن را

(۱) گرانجان - بغیل و ممسک .

(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسرزد .

مگر شاه آن تفاعت در پذیرد
 کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
 پیوزش پیش میرفتند پیران
 چو پیش تخت شد ناید غمناک
 « که شاهها پیش ازینم رایج منمای
 بدین یوسف مبین کالوده گرگت (۱)
 هنوزم بوی شیر آید زدندان
 عنایت کن که این سرگشته فرزند
 اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
 « ۱۰ » که برک هرغمی دارم درین راه
 بگفت این و دیگر ره بر سر خاک
 چو دیدند آن گروه آن بردباری
 وزان گریه که زاری برمه افتاد
 که طفلی خرد با آن نازینی
 « ۱۵ » بفرزندی که دولت بد نخواهد
 چه سازد با تو فرزندان بیندیش
 بنیاد و بسد مشو در بند فرزند

گناه رفته را بروی نکیرد
 جهان فریاد رستاخیز بر داشت
 پس اندر شاهزاده چون اسیران
 برسم مجرمان غلطید بر خال
 بزرگی کن بگردان بر بخشای
 که بس خردست اگر جرمش بزرگست
 مشو در خون من چون شیر خندان (۲)
 نسدارد طاقت خشم خداوند
 ز تو کشتن زمن نسایم کردن
 ندارم برک ناخشنودی شاه
 چو سایه (بگریه) سرنهاد آن گوهربانه
 همه بگریستند الحق بزاری
 ز گریه هابهایی بر شه افتاد
 کند در کار ازینسان خرده بیستی
 جز اقبال پدر یا خود نخواهد
 همان بیند ز فرزندان بس خویش (۳)
 نیابت خود کند فرزند فرزند (۴)

(۱) یعنی چون کرب آلوده نیست یوسف خوار نیست . (۲) خنده شیر دندان نمودن
 اوست برای دریدن . جای دیگر فرماید . بگساختی مبین در خنده شیر . کاتبان در این
 شعر سقط و تحریفها کرده اند و از آنجمله است :
 هنوزم بوی شیر آید زاران (زیاران) مشو در خون من چون شرخواران
 (۳) یعنی هرچه فرزند تو ازینک و بد با او میکند بیندیش و بدان که همان را از فرزند
 خویش خواهد دید . (۴) یعنی بنام و بد فرزند در بند پاداش عباس که فرزند فرزند
 تو از تو ناب میکند و او را پاداش خوب یابد میدهد .

مداوای روان و میوه دل
 بداست او که آن فر خدائست
 وایعهد سپاه خوبش کردش
 جهان در ملک داد آوازه نسو
 جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

بتاریکی فروشد روشنائی
 شش اندازی بجای شیشه بازی (۱)
 نیایش کرد یزدان را و بنشست
 که بر ناخورده بود از خوابدوشین
 که گفت ای تازه خورشید جهاتاب
 بشارت میدهم بر چار چیزت
 چو غوره زان ترشروئی نکردی
 کز و شیرین تری دوران نبیند
 وزان بر خاطرت گردی ندیدند
 که باشد راست چون زرین درختی
 که صرصر در نیاید گرد گامش
 وزان تندی نشد شوریده بخت

چو هر مزد دید کلب فرزند آفتاب
 بدان فرزانیگی و اهسته رائیست
 سرش ووسید و شفقت بیش کردش
 از آنحضرت چو پیر و نرفت خسرو
 «ه» رخس سیمای عدل از دور میداد

چو آمد زلف شب در عطر سائی
 برون آمد ز پرده سحر سازی
 بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
 ببر خورداری آمد خواب نوشین
 «۱۰» نیای خویش تن را دید در خواب
 اگر شد چار مولای عزیزت
 یکی چون ترشی آن غوره خوردی
 دلارامی تو را در بر نشیند
 دوم چون سر کبت را پی بر بندند
 «۱۱» بدست آری چنان شاهانه تختی
 بشهرتگی رسی شبدیز نامش
 سیم چون شه بدهقان داد تختت

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی از قمار است و نردباز و کبکه شش گوی بهره دو دست گرفته بهره دست سه عدد را پس از هم بهوا افکند و ماه شب چهارده را نیز گویند . ششه باز کنایه از خورشید است که همیشه آینه دست آسانست . یعنی از پس برده شب ، ماه شش انداز سحر ساز بجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بتیرینی رسی از نیکوئی طاق که چون او دیگری ناید در آفاق

نفس يك يك بشادی می شمارد
 درین زندان سرای پیچ بر پیچ
 جهان خوش خوش بیازی میگذارد
 برادر زاده دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

بری دختی پری بگذار ماهی
 شب افروزی چو مهتاب جوانی
 ده « کشیده قامتی چون نخل سیمین
 زبس کلورد یاد آن نوش لب را
 بهر وارید دندانهای چون نور
 دو شکر چون عقیق آب داده
 خم گیسوش تاب از دل کشیده
 ده « شده گرم از نسیم مشک بیزش (۴)
 فسونگر کرده بر خود چشم خود را
 بسحری کاتش دلها کند تیز

(۱) دو زنگی - کنایه از دو گیسوی ارست - (۲) آب دندان - حرف گول و ابا
 که همیشه در قمار می بازده یعنی مرورید دندان او صدف را در بازی اطافت از دور
 مغلوب کرده و ازو گرو برده - (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلها را کشیده و از انروی
 پرتاب و خم شده و سیزه زلف را نیز بر گل رخسار کشیده - قافیه دل و گل دارای
 اقواست و قراوان افواء در اشعار اساتید دیده میشود - در بعضی نسخ است :

خم گیسوش (آب) از دل کشیده
 بگسو سبزه را بر گل دمیده
 ولی گریا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (۴) یعنی از نسیم مشک یز زلف
 وی دماغ نر کس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشک (بعقیده قنما) حار و گرم است
 این حرارت و گرمی باعث بیماری نر کس چشمش شده - (۵) یعنی چشم جادوی
 وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان گداه چشم بد را برویش بر بسته - (۶) شکر
 ریختن بر آتش آتش را تیزتر و فروزنده تر میکند -

نمک دارد آبش درخنده پیوست
 تو گوئی بپزش تیغست از سیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
 بشمعش بر بسی پروانه بینی
 «۹» صبا از اف رویش حله پوش است
 موکل کرده بر هر غمزه غنجی
 زخس تقویم اچ را زده راه (۳)
 دو پستان چون دو سیمین نارنوخیز
 زاعلش بوسه را پاسخ نخیزد
 «۱۰» نهاده گردن آهو گردنشرا (۶)
 بچشم آهوان آن چشمه نوش
 هزار آغوش را پر کرده از خار
 شبی صد کس فزون بیند بخوابش (۸)
 نه بیند کس شبی چون آفتابش

(۱) یعنی مثل ماه در قصب و کتان دها رخنه میکند و می‌کاهد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد. (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه و گاهی از روش قندز سبید می‌فروشد. (۳) تقویم انجم عبارت از کمال خلقت انجم است (و لفظ **خلقتنا الانسان فی احسن تقویم**) یعنی رخسار او راه کمال خلقت و زیبایی انجم را زده و آثار ناقص و زشت کرده. (۴) دو پستان وی را بدو نار سیمین تشیه و سرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل پستان درم وار بدان پستان برفشانده و تار ساخته است. (۵) یعنی اگر لبش را بوسند پاسخ بوسه را نمی‌بهد و لب بوسنده را نمی‌وسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود دردندانش میریزد. در بعض نسخ بجای لعل (تفل) و (درج) دیده میشود و تصحیح کتابست. (۶) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز و تسلیم شده و از شدت عجز و زاری دامن او را بآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است. (۷) خواب خیر گوش - کنایه از غفلت و بی‌هوشی است. (۸) در بعض نسخ است: (بصدکس در شبی بیند بخوابش) -

- گر اندازه ز چشم خویش گیرد (۱)
 ز رشك نرگس مستش خروشان
 بعید آرای ابروی هلالی (۲)
 بحیرت مانده مجنون در خیالش (۳)
 «ه» بفرمائی که خواهد خلق را کشت
 مه از خویش خود را خال خوانده (۴)
 ز گوش و گردنش او او خروشان (۵)
 حدیثی و هزار آشوب دل بند
 سر زلفی ز ناز و دلبری پر
 «۱۰» از آن یاقوت و آن در شکر خند
 خرد سر گشته بر روی چوماهش
 هنر فتنه شده بر جان پاکش
 رخس نسرین و بویش نیز نسرین
 شکر لفظان آبش را نوش خوانند
- بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
 بیازار ارم ریحان فروشان
 ندیدش کس که جان سپرد حالی
 بقایم رانده ایلی با جمالش
 بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
 شب از خاش کتاب فال خوانده
 که رحمت بر چنان او او فروشان
 لبی و صد هزاران بوسه چون قند
 لب و دندان از یاقوت و از در
 مفرح ساخته سودایی چند
 دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
 بسته عوده (عبده) عنبرینا کش
 آبش شیرین و نامش نیز شیرین
 و ای عهد مهین بانوش دانند

(۱) یعنی اگر چشم آهو را با چشم خود بسجد بر هر آهوئی هزار تقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هر کس ابروی عید آرای هلالی او را دید جان فدا کرد (۳) قایم شطرنج - خانه نهمین شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب شدن بدان خانه میرود بقایم راندن و بقایم ریختن کنایه از زبونی و تسلیم شدنست . یعنی لیلی در پیش زیبایی او زبون شده . در بعض نسخ است (بحیرت) مانده مجنون (بقایم ریخت لیلی) . (۴) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه و شب از خال سیاهش کتاب فال و درس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش بر کشیده و بافغان آمده و در حال خروش بگوید بر چنین لؤلؤ فروشان رحمت باد ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

- پریرویان کزان کشور امیرند
 زمهرتر زادگان ماه پیکر
 بخوبی هر یکی آرام جائی
 همه آراسته بارود و جامند
 «۵» گهی برخرمین مه مشک پوشند (۱)
 زبرقع نیستشان بر روی بندی (۲)
 بخوبی در جهان یاری ندارند (۳)
 چو باشد وقت زور آفرورمندان
 بحمله جان عالم را بسوزند
 «۱۰» اگر حور بهشتی هست مشهور
 مهین بانو که آن اقلیم دارد
 همه در خدمتش فرمان پذیرند
 بود در خدمتش هفتاد دختر
 بزبانی دلاویز (دلارای) جهانی
 چومه منزل بمنزل می خرامند
 گهی در خرمن گل باده نوشند
 که نارد چشم زخم آنجا گزندی
 بگیتی جز طرب کاری ندارند
 کنند از شیر چنک ازبیل دندان
 بناوک چشم کوکب را بدوزند
 بهشت است آنطرف و آن اعبتان حور
 بسی زینگونه زر و سیم دارد (۴)

صفت شب‌دیز

- بر آخر بسته دارد ره نوردی
 سبق برده زو هم فیلسوفان
 کز او در تک نیابد (بیتند) باد گردی
 چو مرغابی ترسد زاب طوفان
 بیک صفرا که بر خورشید رانده (۵) فلک را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی برخرمین ماه رخسار از گیسوی مشکین مشک پوشند . (۲) یعنی نقاب بر چهره نمی بندند زیرا چشم بد در آن راه ندارد در بعض نسخ (زبرقع هستان) تصحیح غلط است . (۳) یاری ندارند یعنی مسرومانندی ندارند . (۴) مهین بانو میتدا و مصراع ثانی صفت وی و (بر آخر بسته دارد الخ) خبر و استقلال این بیت هم ممکن است . (۵) مزاج صفرائی تند و غضبناک است یعنی بیک جنبش و حمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته . صفرائی بودن خورشید هم واضح است .

(الحاقی)

یکی بستان همه یر نار پستان
 دهان تنگشان شیرین چوشکر
 بدست آورده باغی پرزدستان
 بخوشبویی بسی خوشتر زعنبر

بگاہ کوه کنند آهنین سم
 زمانه گردش و اندیشه رفتار
 بهاده نام آن شبرنگ شبدیز
 یکی زنجیر زر پیوسته (۲) دارد
 «نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
 چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
 بکا یک مهر بر شیرین نهادند
 که استادی که در چین نقش بندد
 چنان آشفته شد خسرو بدان گفت

که دریا بریدن خیزران دم (۱)
 چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
 بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
 بدان زنجیر یایش بسته دارد
 نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
 فراغت (۳) خفته گشت و عشق بیدار
 بدان شیرین زبان اقرار دادند
 پسندیده بود هرچ او پسندد
 کزان سودا نیاسود و نمیخفت

جز این تخم از دماغش بر نمیرست
 بخشک افسانه خرسند میبود
 صبوری را بسر پائی در آورد (۴)
 بسی زین داستان باوی سخن راند
 بکار آیم کنون کز دست شد کار

«۱۰» همه روز این حکایت باز میجست
 در این اندیشه روزی چند میبود
 چو کار از دست شد دستی بر آورد
 بخلوت داستان خواننده را خواند
 بدو گفت ای بکار آمد وفادار (۵)

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه از چوب خیزران بوده ازین جهت در دریا نوردی اسب را خیزران دم میخوانند .
 (۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته . (۳) فراغت در لغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی در فارسی فراغت را تمام آسائید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود ما را) پس معنی فراغت در فارسی غیر از هر یست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده (۴) یعنی بر سر صبوری پشت پا زد . (۵) یعنی بدو . گفت ای مرد کار آمد وفادار . در بعض نسخ است (بکار اندر وفادار) . و غلطت .

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه که گوئی غول بردش ناگه از راه

تمامش کن که مردی اوستادی
 چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
 بدست آوردن آن بت را بدستان
 سر پیوند مردم زاد دارد ؟
 برای زنت مهر ما تاقش گیرد
 خبر ده تا نکویم آهن سرد
 رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
 مگر شکر حکایت مختصر کن
 ترا باید شدن چون بت پرستان
 نظر کردن که در دل داد دارد ؟
 « ۱۰ » اگر چون موم نقشی میپذیرد
 در آهن دل بود منشین و برگرد
 زمین بوسید شاپور سخندان
 بچشم نیک بنیادش نکو خواه
 چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند

که دایم باد خسرو شاد و خندان
 مبادا چشم بد را سوی او راه
 جوابش داد کی گیتی خداوند
 کشد مانی قلم در نقش ارژنگ (۱)
 ببرد مرغ کورا من کنم پر
 که باشد کرد بر دل درد بر دل
 که هر بیچارگی را چاره دانم
 که من یکدم گرفتم کار در پیش
 ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
 نیایم تا نیارم دلیرت را
 چو گوهر گر شود در سنک پنهان
 چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنک

« ۱۰ » چو من نقش قلم را در کشم رنگ (۱)
 بجنبید شخص کورا من کنم سر (۲)
 مدار از هیچگونه (نوعی) گرد بر دل
 بیچاره کردن کار آچنانم
 تو خوشدلباش و جز شادی میندیش
 « ۱۵ » نگیرم در شدن یک لحظه آرام
 نخسبم تا نخسبانم سرت را
 چو آتش گرز آهن سازد ایوان
 برونش آرام بنیروی و بشیرنگ

(۱) رنگ - اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش را طرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معاصرت را رنگ ریخت. (۲) کنم بمعنی بسازم مییاشد یعنی نقشی که من سر او را بسازم از فرط زیبایی جان دارد و بجنبش باید و معرفی که پر او را بسازم پرواز میکند.

گهی با گل گهی باخار مازم
اگر دولت بود کارم بدستش
وگر دایم که عاجز گشتم از کار
سخن چون گفته شد گوینده برخواست

ببینم کار و پس با کار سازم
چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱)
کنم باری شهشاه را خبردار
بسج راه کرد از هر دری راست

«۵» برنده ره بیابان در بیابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود
گرفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر هر کوهساری
«۱۰» ز جرم کوه (۴) تا میدان بغرا
در آن محراب کور کن عراق است

بکوهستان ارمن شد شتابان
بتابستان در آن کوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود (۲)
ز کوههای گل سرخی وزردی
ز مردگون بساطی مرغزاری (۳)
کشیده خط گل طغرا بطغرا
کمر بند ستون انجراق است (۵)

(۱) یعنی اگر کار من در درستی شریک دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم. (۲) اول گلی که در بهار بطرف کوهسار میشکند شقایق است ازینجوت پیشرو ریاحین است. (۳) یعنی بر سر هر کوهساری مرغزاری بساط ز سر دگونی گسترده بود. (۴) جرم کوه در حدود کلات و سرحد ایران و توران واقع و همین کوهسار است که برادر کبک خسرو (فرود) در سب کوه آن بدست طوس کشته شده، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورت است. (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است و میدان بغرا در آن حدود بدو منسوب است. در بسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده و تصحیحات غلط بی حد کتابان در این بیت بسیار است (۵) انجراق قلعه بوده بر کوه جرم و ازین سبب او را بستون تشبیه کرده. یعنی در کمر گاه قلعه ستون مانند انجراق که محراب نظافت و از صفا رکن عراق است، یا محرابی که کعبه مانند دارای رکن عراق است، دیری بود.

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد
نمی خفت و نمی آسود در راه

بهر منزل که میشد بود دلشاد
ز خسرو سوی شهرین شد بیگناه

زخارا بود دبری سال کرده
 فرود آمد بدان دیر کهن سال
 کشیشانی بدو در سالخورده
 بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبذیز

بدوره بان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه در های دری سفت
 که زیر دامن این دبر غاریست درو سنگی سیه گوئی سهوازیست

«۷» زدشت رم که (۲) درهرقرانی
 زصد فرسنگی آید بر در غار
 بدان سنگ سیه و غیبت نماید
 بفرمان خدا زو کشن گیرد
 هرآن کره کزان تهمش بود بار
 «۱۰» چنین گورد همیدون مرد فرهنگ
 کنون زان دیراگر سنگی بجوئی
 وزان کرسی که خوانند انحر اقص
 بماتم داری آن کوه گل رنگ
 بکشن آید تکاور مسادیانی
 در او سنبند (۳) چو در سوراخ خود مار
 بر غیبت (بشهووت) خویشتن بر سنگساید
 خدا گفتی شکفتی دل پذیرد (۴)
 ز دوران تک برد وز باد رفتار
 که شبذیز آمدست از نسل آنسنگ
 نیسای گرد بادش برد گوئی
 سری بینی فتاده زیر ساقش (۵)
 سیدجامه نشسته يك جهان سنگ

(۱) در بعضی نسخ است (سخن بجای فرهنگی الخ).

(۲) دشت رم گله . اسم خاص یابانی است در آن حدود . (۳) یعنی در آن غار بزور
 خود را داخل میکند . (۴) یعنی چون از طرف خداست هر شکفت و عجیبی داپدیر
 و قابل قبول است . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحر اقص را خراب کرده از آنرو میگوید
 از کرسی کوه انحر اقص امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش در
 یابان ریخته و از آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بتگر
 که دیده یا شنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست (۱)
خدارا گرچه عبرت هاست بسیار
چواندر چارصدسال از کم و بیش
« ۵ » تو براختی کلوخ آب خورده
نظامی زین نمده در داستان پیچ

شکونه وار کرده شاخ شاخش
سنگستان او در شیشه بشکست
قیامت را بس این عبرت نمودار
رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
چرائی تکیه جاوید کرده
که از توشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جمده شبداشانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور بر دست
« ۱۰ » در آن دیر کهن فرزانه شاپور
درستی خواست (۴) از پیران آندبر
که فردا جای آن خوبان کدماست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنک
« ۱۵ » سرگه آنسپی سروان سرمست

چراغ روز را پروانه کردند (۲)
نهان شد کعبتین سند روسی (۳)
که شاه از بند و شاپور از بلارست
فرو آسود کرده بسود رنجور
که بودند آ که از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزیه شان مقامست
ز نزهت گاه آت اقلیم گیران
چمن گاهست گردش بیشه تنک
بدان مشگین چمن خواهند پیوست

(۱) یعنی بسبب خشکی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش شاخ شاخ کرده
میتوان گفت که فلک از فریاد او مست شد و شیشه سنگستان او را درهم شکست .
بای سنگستان زاید است از قبیل (زخاکی کرده دیوی را بمردم) در اغلب نسخ جای
بخشمی (بخشی) (بخمی) (بخنی) دیده میشود و همه غلط است . مست شدن فلک
از فریاد کوه بمناسبت بلندی کوه است که نداها را از زمین گرفته و صداها را با آسمان
باز پس میداند . (۲) یعنی چراغ روز را سوخته و نابود کردند . (۳) کعبتین سند
روسی ماه و خورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان .
(۴) درستی - در اینجا یعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی و شق دوز (۱)	سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید (۲)	جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه (۳) ترزان بتان عشرت انگیز	میان در بست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیه خون کرد پیشی	که با آن سرخ گلها داشت خویشی
« ۹ » خجسته کاغذی بگرفت در دست	بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرداختی	بدو سایند بر ساق درختی (۴)
وز آنجا چون پری شد نا پدیدار	رسیدند آن پر پرویان پری وار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند	گهی شمشاد و گه گلدسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی	که از خنده طبر زد ریختندی
« ۱۰ » عروسانی ز ناشوئی ندیده	بکاوین از جهان خود را خریده (۵)
نشسته هر یکی چون دوست بادوست	نمیکنجید کس (چون) غنچه در پوست
می آوردند و درمی دل نشانند	گل آوردند و برگل می فشانند
تهاده باده بر کف ماه انجم	جهان خالی ز دیو و دیو مردم

(۱) سنجاب سیاه رنگ و و شق پوستینی که از پوست جانور دورنگی و شق

نام میدوزند و سمور سیاه و قاقم سپید است یعنی چون شب سیاه سنجابی از صبح دورنگ و شق دوز شد و سمور شب را از چشم قاقم سپید روز پنهان کرد.

(۲) این مصراع از منوچهری است که در قصیده گوید :

سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر زمکن

چون در نهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیر خود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده ام و پس از دانستن بیرون میزنم . (۳) پگه - مخفف پگاه یعنی بامداد زود است . (۴) دوسانیدن - یعنی چسبانیدن و آویختن هر دو آمد ولی بمناسبت ساق چسبانیدن در اینجا مناسب است . در اغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) بر شاخ درختی است و تصحیح کاتب باذوقی است که از معنی دوسانیدن تغافل بوده . (۵) یعنی بترک کابین و صدق گفته و آنرا بجهان دانه خود را از جهان خریده و از شوی آزاد شده بود .

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا
 چو محرم بود جای از چشم اغیار (۱) زمستی زنا گه رقصشان آورد در کار
 گه این میداد برگلها درودی گه آن میگفت با بابل سرودی
 ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
 «۵» در آن شیرین لبان رخسار شیرین چو ماهی بود گسرد ماه پرورین
 بیاد مهربانان عیش میکرد مگهی میداد باده گاه میخورد
 چو خود بین شد که دارد صورت ماه بر آن صورت فتادش چشم تا گاه
 بخوبان گفت کان صورت بیارید که کردست این رقم پنهان مدارید
 «۱۰» بیاوردند صورت پیش دلبنده بر آن صورت فروشد ساعتی چند
 نه دل میداد ازو دل برگرفتن نه میشایستش اندر برگرفتن (۲)
 بهر دیداری از وی مست می شد بهر جامی که خورد از دست می شد
 چو میدید از هوس میشدش مست چو میآوردند بیتج آن از میجست (۳)
 نگهبانان بترسیدند از آن کار کز آن صورت شود شیرین گرفتار
 «۱۵» در دیدند از هم آن نقش گزین را که رنگ از روی بردی نقش چین را
 چو شیرین نام صورت برد گمتمند که آن تمثال را دیوان نهفتند
 پری زار است ازین صحرا گریزیم بصحرای دگر اقیم و خیزیم
 از آن مجمر چو آتش گرم گشتند سپندی سوختند و در گذشتند (۴)

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تھی بود شبایت کنار و آغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش را پنهان مکردند باز پیدا میکرد .

(۴) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم از غضب برافروخته شده و برای دفع

پریان سپندی در آتش سوخته و رفتند . در بعض نسخ است (از آن آتش چو مجمر

گرم گشتند) .

کسواکب را بدود آتش نشانند (۱) جنیبت را بدیگر دست رانند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

غبار آتشین از نعل برسنگ (۲)	چو برزد بامدادان بور گلرنک
چو دریا گشت هر کوهی طرازی	گشاد از گنج (بند) در هر کتج رازی (۳)
بپیش آهنک آن بکران چون حور	دگر ره بسود پیشین رفته شاپور
همان کاغذ برابر باز کرده	همان تمثال اول ساز کرده
بر آن سبزه چو گل کردند بازی	رسیدند آن بتان بادکنوازی
پرند آن قصب پوشان چون ماه (۴)	زده بر ماه خنده بر قصب راه
بتدریج اندک اندک می فرودند	نشاطی نیم رغبت می نمودند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز	چو در بازی شدند آن لعبتان باز
در آن تمثال روحانی نظر کرد	دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
فرو بست از سخن گفتن زبانش	پیرواز اندر آمد مرغ جانش
گل نم دیده را (۵) آبی کفایت	بود سرمست را خوابی کفایت

(۱) یعنی آتش نعوست ستاره های فلک را بدود آن سپند فرو نشانده و خاموش کردند. (۲) یعنی چون در بامداد سبند بور و گلرنک خورشید غبار آتشین و اشمه نعل خورد را برسنگ زد و کوهسار را روشن کرد.

(۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکار و هر دریا و کوهی را نقش و زینت جامعه زمین ساخت. (۴) یعنی پرند بیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده بر ماه میزد و راه بر قصب. (۵) یعنی گل و خاک نبتات را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال شود.

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان	برفتند آن دل افروزان خرامان
چو گردون گشت از ایشان کاخ و گشن	ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم شد از نور شیرین	ز مستی دسر آمد خواب دبرین
از آن عشرت ملاک یافت آناه	چو گل در خواب رفت آنرو با گاه
بتان هر یک بجای خویش رفتند	ز عالم بیغم و آسوده رفتند

- بیاران بانك برزد کاین چه حالست (۱) غلط میکرد خود را کاین خیالست
 بسروی زان سهی سروان فرمود که آن سورت بیاور نزد من فرود
 برفت آنماه و آن صورت نهان کرد بگل خوردشید پنهان چون توان کرد
 بگفت این در پری بر میگشاید یری زین سان بسی بازی نماید
 «ده» وز آنجا رخت بر بستند حالی ز گلهای سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

- شاهنگام کاین عنقای فرتوت شباهنگام کاین عنقای فرتوت
 بدشت انجرك (۲) آراء کردند بدشت انجرك (۲) آراء کردند
 در آن صحرا فرو خفتند سرمست (۳) در آن صحرا فرو خفتند سرمست
 چوروز از دامن شب سر بر آورد چوروز از دامن شب سر بر آورد
 «۱۰» بر آن پیروزه تخت آتاجداران (۴) «۱۰» بر آن پیروزه تخت آتاجداران
 وز آنجا تا در دیر «یری سوز» (۵) وز آنجا تا در دیر «یری سوز»
 در آن مینوی مینا گون چمیدند (۶) در آن مینوی مینا گون چمیدند
 بساطی سبز چون جان خردمند بساطی سبز چون جان خردمند
 نسیمی خوشتر از باد بهشتی نسیمی خوشتر از باد بهشتی
 «۱۵» شقایق سنك را بتخته کرده «۱۵» شقایق سنك را بتخته کرده
 مسلسل گشته برگلهای حمیری مسلسل گشته برگلهای حمیری

(۱) در بعض نسخ است (بخود بر بانك برزد) (۲) انجرك - و در بعض نسخ (انجوك) و (اینجوك) نام یابانیت در ارمنستان، نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا مدانته ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است. (۳) در بعض نسخ است (بر آن سبزه یاسودند سرمست) (۴) یعنی بر تخت بروزه آن سبزه زار. (۵) دیر بری سوز - دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جانو در آن میکرده اند. در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برغند). (۶) یعنی در آن بهشت سبز رنگ چیده و سبزه فلک را برشته تسخیر کشیدند.

- پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
 بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش (۲)
 بدان گدازن رسید آن نقش پرداز
 یری پیکر چو دید آن سبزه خوش
 «۵» دگر ره دید چشم مهربانش
 شگفتی ماند از آن بیرنگ سازی
 دل سرگشته را دنبال برداشت
 در آن آینه دید از خود نشانی
 چنان شد در سخن ناساز گفتن
 «۱۰» لعاب عنکبوتان مگس گیر
 در آن چشمه که دیوان خانه کردند
 بچاره هر کجا تدبیر سازند
 چو آن گل برك رویان بر سر خاک
 بدانستند کانت کار یری نیست
 «۱۵» از آن پیشه پشیمانی گرفتند
 که سر بازی کسبیم و جانفشانیم
 چو شیرین دید کایشان راست گویند
 بیاری خواستن بنمود زاری
 ترا از یار نگزیرد بهر کار
 «۲۰» بسا کارا که از یاری برآید
- شمایل بر شمایل (۱) شاخ بر شاخ
 زده برگل صلائی نوش بر نوش
 همان نقش نخستین کرد آغاز
 بمی بنشست با جمعی پیروش
 در آن صورت که بود آرام جانش
 گذشت اندیشه کارش ز بازی
 پهای خود شد آن تمثال برداشت
 چو خود را یافت بیخود شد زمانی
 کزان گفتن شاید باز گفتن
 همائی را نگر چون کرد نخجیر
 پری را بین که چون دیوانه کردند
 نه مردم (بمردم) دیورا نخجیر سازند
 گل صد برك را دیدند غمناک
 عجب کاریست کاری سر سری نیست
 بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
 مگر کاحوال صورت باز دانیم
 بچاره راست کردن چاره جویند
 که یاران را زیار است یاری
 خدایست آنکه بیمثل است و بی یار
 بیاید یار تا کاری برآید

(۱) شمایل در اینجا بمعنی شاخ نورس یا جویبار کوچک است . (۲) در بعضی نسخ
 است (بهر گوشه ز مرغان (دومرغ) گوش بر گوش)

بدان بت پیکران گفت آندلارام
 بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
 دگر باره نشاط آغاز کردند
 «ه» پیایی شد غزلهای فراقی
 بت شیرین نبید تلخ در دست
 بهر نوبت که می بر لب نهادی
 چو مستی عاشقی را تنک تر کرد
 کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
 بدین تمثال نوشین بساده نوشیم
 می آوردند و عشرت ساز کردند
 برآمد بانک نوشاتوش ساقی *
 از آن تلخی و شیرینی جهان مست
 زمین را پیش صورت بوسه دادی
 صبوری در زمان آهنگ در کرد (۱)

یکی را زان بتان بنشانند در راه
 ۱۰۰ نظر کن تا درین ساعت چه پوید
 بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آن اندوه می پیچید چون مار
 که هر کس را که بینی برگذراکاه
 وزین صورت بپرسش تاچه گوید (۲)
 نمی شد سر آن صورت هویدا
 کز آن صورت ندادش کس درستی (۳)
 فشاند از جزعها اوای شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آن مرغ فسون ساز
 بآیین مغان بنمود پرواز
 (۱) یعنی صبوری آهنگ در کرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی
 طرف و حدود مرز است . یعنی بین برای چه در این حدود پوئیده است .
 (۳) درستی - یعنی خبر راست و درست .

(الحاقی)

بصورت گنت کای آرام جانم
 اگر داستمی احوال و نامت
 ز دل شاگرد قرانم تو باشم
 هجب زان صانع صورت نمایت
 چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
 چه نقشی کثر تو معنی می ندانم
 کنیزک بودمی پیش غلامت
 غلام دست تقاض تو باشم
 که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
 که شیرین را بهر ت مبتلا کرد

چوشپرين ديد درسيمای شاپور
 بشاپور آن خان او را بد نيفتاد
 اشارت کرد کان مغ را بخوانيد
 مگرداند که اينصورت چه نامست
 «ه» پرستاران برقتن راه رفتند (۴)

نشان آشنائی دادش از دور (۱)
 رقم زد گرچه برکاغذ نيفتاد (۲)
 وزين در قصه با او برانيد (۳)
 چه آيين دارد وجايش کدامست
 بکهد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب مينخواند شاپور
 چوپای صيد را در دام خود ديد
 پياسخ گفت کاین در سفتنی نيست
 پرستاران بر شيرين دويدند
 «۱۰۶» چوشيرين اينسخن زيشان نيوشيد
 روانه شد چوسيمين کوه در حال
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بر و بازو چو بلورين حصاری

چو نزدیکی که از کاری بود دور
 در آنجمنش صلاح آرام خود ديد
 و گرهست از سر يا گفتنی نيست (۵)
 بگفتند آنچه از کهد شنيدند
 ز گرمی در جگر خورش بجوشيد
 در افکنده بکوه آواز خانخال
 بقامت چونسهی سر روی خرامان
 سر و گيسو چو مشکين نوبهاری

(۱) یعنی سيمای شاپور نشان آشنائی بشيرين داد .

(۲) یعنی هر چند کاغذی در کار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق

قاعده ذالست . (۳) نسخه ديگر است (وز آنصورت سخن با او برانيد) .

(۴) یعنی از رنت و آمد بسيار راه را بسوی کهد در میان سبزه زار جاروب وار

برفتند . (۵) یعنی اين راز را ايستاده و بر سر پا نبتوان گنت بايد در گوشاخاوت

نشست و گنت .

(الحاقی)

چو بشنيد اين سخن شاپور هشيار
 اگر اقبال خسرو يار باشد
 بدل گنتا که بختم گشت بيدار
 چنين سخنی کجا دشوار باشد .

کمندی کرده گیسوش از تن خویش
 ز شیرین کاری آن نقش جمالش
 رخ چون لعبتش در دانوازی
 دلش را برده بود آن هندوی چست (۱)
 «۵» زهندو جستن آن ترکنازش
 نقاب از گوش گوهر کش گشاده
 لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
 که با من یکزمان چشم آشنا باش
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 «۶» زباندا مرد در آن ترگس مست
 ثنا های بر رخ بر زبان راند
 پرسیدش که چونی و ز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 خدای از هر نشیب و هر فرازی
 «۱۵» زحد باختر تا بوم خاور
 زمین بگذار کز مه تابماهی

فکنده در کجا در گردن خویش
 فرو بسته زبان و دست نقاش
 بلعیت باز خود میکرد بازی
 بترکی رخت هندورا همی جست (۱)
 همه ترکان شده هندوی نازش
 چو گوهر گوش بر دریا نهاده (۲)
 برسم کهبدان در دادش آواز
 مکن بیگانگی یکدم مرا باش
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
 زبانی ماند و آندگر شد از دست
 بری بنشست و او را نیز بنشاند
 که بینم در تو رنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نپوشیده است بر من هیچ رازی
 جهانرا گشته ام کشور بشور
 خبر دارم ز هر معنی آنکه خواهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندووار داش را برده بود شریف ترکانه در طلب غارت رخت و ماع او بر آمد .

(۲) یعنی چون گوهر که صدقین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش و سخن کهد گوش بر نهاد .

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی	بدوگفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است	وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هر چه میدانم سر و پای	بگویم باتسوگر خالی بود جای
« ٥ » بفرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات التمش وار از هم پرا کند
چو خالی دید میدان آن سخنندان	در افکند از سخن گوئی بمیدان
که هست ایتصورت پاکیزه پیکر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری	ز دارا و سکندر یاد گاری
بخویش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی از جمشید مانده
« ١٠٢ » شهنشه خسرو پرویز کامروز	شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخن هائی برانگیخت	که از جان پروری با جان در آمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می شد زمانی	دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت ز انسان	نباشد صورت انسان بدبشان
بر آید در جهان از خلق فریاد	اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گر این بت زنده بودی گنه بودی	و گر جان داشنی بس دل ربودی

بیخوش هست چون در بای پردل	نایش هست نوسروان عادل
رخمی مانند نابان بدر دارد	فزون از هر دو عالم بدر دارد

دل شیرین چنان زیر وزیر شد	که از جان و جهان گفنی بدر شد
---------------------------	------------------------------

سخن را زیر پرده رنگ می داد
ازو شاپور دیگر راز نهفت
پریرویا - نهان میداری اسرار (۲)
چرا چون گل زنی در پوست خنده
« ه » چو میخواهی که یابی روی درمان
بت زنجیر مسوی از گفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش
حریمی جنس دید و خانه خالی
بگستاخی بر شاپور بنیست
« ۱۰ » که ای کبهد بحق کردگارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم
بکار آئی اندرین کارم بیک چیز
چو من در گوش تو پرداختم راز

« ۱۱ » فسونگر در حدیث چاره جوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد
فسونی به ندید از راستگوئی
چو خانخال زر اندر یایش افتاد

(۱) جگر خوردن کنایه آزرنج و اندوه برداشت یعنی شیرین با اندوه ورنج سخنها
رنگین و نقر را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد - (۲) یعنی ای پریرو
راز خود را از من بپوش - مناسب شیشه با یری هم معاوم است .

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان
ز خجالت در زمین شد آب جوان
همگفت این سخن و زنگ گسست
ز لولو نهد ها بر ماه می بست

بند سو گنند گفت ای شمع یاران
 ز شب بدخواه تو تاریش دین تر (۱)
 بحق آنداه در زنه سار اویم
 من آن صورت کرم که ز نقش پرگار
 هر آن صورت که صورتگر نکارد
 مرا صورت نری آموختستند
 چو تو بر صورت خسرو چینی
 جهانی بینی از نور آفریده
 شگرفی چابکی چستی دایری
 « ۱۰ » کلی بی آفت باد خزانی
 هنوزش کرد گل نارسته شمشاد (۳)
 هنوزش بر بغلق در عقابست (۴)
 هنوزش آفتاب از ابر پاکست (۵)
 بیک بوی از ارم صد در گشاده
 سزای تخت و فخر تاجداران
 ز ماه نده دلت باریک بین تر
 که چون زنه ار دادی راست گویم
 ز خسرو کردم این صورت نمودار
 نشان دارد ولیکن جان ندارد
 قبای جان دگر جا دوختستند
 بین تا چون بود کاورا بینی
 جهان نادیده اما نور دیده (۲)
 بمهر آهو بکینه تند شیری
 بهاری نازه بر شاخ جوانی
 ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
 هنوزش برگ نیلوفر در آبست
 ز ابر و آفتاب او را چه پاکست
 بدورخ ماه را دورخ نهاده (۶)

(۱) دین یعنی دنبالت و فارسبت یعنی بدخواه تو از شب تاریک پی تر و سیاه
 دنبال تر باد - (۲) یعنی جهان نوری بینی که هر چند جهان نادیده و جوانست ولی
 نور دیده جهانیاست - (۳) سوسن آزاد گیست سفید و سوسن مطلق کبود رنگ
 است - یعنی سرو قامت او از سبزه خط شمشاد و سوسن رنگ مانند سوسن آزاد
 است - (۴) یغلق - بفتح اول و کسر نالت تیر پیکاندار - این بیت در بیان نارستن
 خط است یعنی هنوز بر یغلق تیر قامت او که عبارت از ریش و لجه باشد بر اندام
 عقابست و از آنجا کشیده نشده نا بر چهره او نصب شود و هنوز برک نیلوفر خط سبز
 او در میان آب رخسار پنهانست و بر روی آب رخسار نمودار نشده - برک نیلوفر
 ازین آب بتدریج راه بیاید تا بسطح آب نمودار شود -
 (۵) یعنی هنوز آفتاب روی او از ابر خط و ریش پاکست ولی با این کودکی و
 جوانی روز هیجا و کارزار از ابر و آفتاب پاکست ندارد -
 (۶) دورخ نهادن کنایه از مات و منلوب کردنست -

بمی خوردن نشیند کیتباد است
 کلاه گنج قارون را برد باد
 زند شمشر ، شیر ازجان برآرد
 عنان دزدی کند باد ازغبارش (۱)
 حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
 علم بالای هفت او رنگ دارد
 چو وقت آهن آید وای بر سنگ
 بسنبد زره و بر باشد الماس
 خطیبان را دهد شمشر غازی (۲)
 شتابش چرخ را آهسته دارد
 بگشتن نیز گه بالا و گه زیر (۳)
 هنر اصلی و زیبائی مزید است
 چو هست اقبال کار اقبال دارد
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
 نه شب خسب نه روز آرام گیرد
 بدین تلخی مبادا عیش کس را
 تودانی نیک و بد کس دم ترا یاد

برادهم زین نهد رستم نهاد است
 شمی کو گنج بخشی را دهد داد
 سخن گوید ، در ازمرجان برآرد
 چو در جنبد رکاب قطار وارش
 « ۵ » نسب گوئی بنام ایزد ز چشمشید
 جهان با موکش ره تنگ دارد
 چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
 چو دارد دشنه پولاد را پاس
 چو باشد نوبت شمشر بازی
 « ۱۰ » قدمگاهش زمین را خسته دارد
 فلک با او میدان کند شمشر
 جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست
 بساقبالش دل استتقبال دارد
 بدین فر و جمال آن عالم افروز
 « ۱۵ » خیالترا شبی در خواب دیدست
 نه می نوشد نه با کس جام گیرد
 بجز شیرین نخواهد هم نفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد

(۱) یعنی باد از غبار پای تند روی عنان واپس میکشد .

(۲) شمشر غازیان را بخطیبان دادن کنایه از اینست که غازیان همه شمشرها را پیش شمشر او خطیب وار در غلاف میکنند . در سابق خطیب شمشر بدست بالای منبر میرفته ولی همیشه شمشرش در غلاف بوده . (۳) یعنی فلک در گردش زیر و بالا نیز با او کند است بهمانگونه که در میدانش کند شمشر است .

از این در گونه گونه در همی سفت
 و ز آن شیر بنسخن شیرین مدهوش (۱)
 بدان آید که صدمبار افتد از پای
 زمانی بود و گفت ای مردهشمار
 « بدوشاپور گفت ایر شک خورشید
 صواب آنشد که نگشائی بکس راز
 چو مردان بر نشین بر پشت شب‌دیز
 نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
 تو چون سیاره می‌شوی میل در میل
 « ۱۰۰ یکی انگشتی از دست خسرو
 اگر در راه بینی شاه تو را
 سمنش را بزرین نعل یابی
 کله نعل و قبا نعل و کمر نعل
 و گرنه از مداین راه می‌پرس (۳)

سخن چند آنکه میدانست میگفت
 همی خورد آنسخننها خوشتر از نوش
 بصنعت خویشتن میداشت بر جای
 چه میدانی کنون تدبیر این کار
 دلت آسوده باد و عمر جاوید
 کنی فردا سوی نخبجیر پرواز
 بنخبجیر آی و از نخبجیر بگریز
 نه در شه‌دیز شیرانگی رسیدن
 من آیم گر تو انم خود بتعجیل
 بدو بسپرد کاین برگیر و میر و (۲)
 بشاه نو نمای این ماه نور را
 ز سر تاپا لباسش نعل یابی
 رخس هم نعل بینی نعل در نعل
 ره مشکوی شاهنشاه می پرس

(۱) یعنی سخن های آن مرد شیرین سخن را شیرین نوش دار میخورد .

(۲) در بعض نسخ است (بدو بسپرد و گفت این گیر و خوشرو) .

(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن و بدانست برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم
 غریق غم شدم افتاده دل
 نشانم نه ز روی رهنمایی
 که این غم در دل من کار کرد است
 در این محنت کسی همدم ندارم
 بماندم چون خردنجور در گل
 رهی کارد مرا زین غم رهائی
 تنم چون زر گس بیمار کرد است
 بساحل بر ازین غرقاب کشتی
 برانگیز از پی رفتن بهانه
 چو افتاد اندرین گرداب کشتی
 ازین جا چون خرامی سوی خانه

چوره یابی باقصای مداین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار
بدانمشک ویمشک آگین فرود آی
در انگلشن چو سرو آزاد میباش

ده « تماشای جمال شاه میکن
وگر من باتوام چون سایه باتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پرامید
دویدند آنشکرفان سوی شیرین
۱۰ « فرمود اخترانرا ماه تابان
بنعل نازیان « یکدشان» کوه بیکر
روان کردند مهد آن دلتوانان
سخن گویان سخن گویان همه را
از آن رفتن بر آسودند یک چند
ده « شبی کز شب جهان پر دود کردند
برند سبز بر خورشید بستند (۳) گلی را در میان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چرن بنات نمش پراکنده بودند چون پروین گرد هم جمع شدند. (۲) یعنی فرمود که بنعل نازیان بایکدشان که استر باشد کوهرا مانند گان کندن آغاز کنند. (۳) یعنی پرند سبزرنگ آسمان را بر سرایای خورشید پوشیده یا آنکه او را مانند گل سرخ در شاخه‌های ید سبز آسمان پنهان کردند و غروب کرد.

(الحاقی)

رهاکن تا رسد شاه جوانبخت
رسانی از زمین بر آسمان تخت

بیانو گفت شیرین کای جهانگیر
 یکی فردا بفرما ای خداوند
 براو بنشینم و صحرا نوردم
 مهین بانو جواش داد کای ماه
 «ه» بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
 چو رعد تند باشد در غریبند
 مبادا کز سر تندی و تیزی
 وگر بروی نشستن ناگزیرست
 لکام پهلوانی بر سرش کن
 «۱۰» رخ گلچهره چو گلبرگ بشکفت
 برون خواهم شدن فردا بنخجیر
 که تا شبدیز را بکشایم از بند
 شبانگه سوی خدمت بازگردم
 بجای مرکبی صد ملک درخواه
 بگاه پوبه بس تنداست و بس تیز
 چو باد تیز باشد در وزیدن
 کند در زیر آب آتش ستیزی
 نه شب زیباتر از بدر منیرست (۱)
 بزیر خود ریاضت پرورش کن
 زمین بوسید و خدمت کرد و خوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمدا این

چو برزد بامدادان خازن چین
 برون آمد ز درج آن نقش چینی
 بتان چین بخدمت سر نهادند
 چو شیرین دید روی مهربانان
 «۱۰» که بسم الله بصحرامی خرامم
 بتان از سر سراج (۳) باز کردند
 بدرج گوهرین بر قفل زرین (۲)
 شدن را کرده با خود نقش بینی
 بسان سرو بر پای ایستادند
 بچربی گفت باشیرین زبانان
 مگر بسمل شود مرغی بداهم
 دگرگون خدمتش ساز کردند (۴)

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدر منیر رخسار تو نیست . (۲) در بعض نسخ است (براین درج زمره قفل زرین) ، (۳) سر آغج - گیسو پوش زنانه است و آن کیسه بونده دراز و بر یکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا در آن میگذاشته و بر سردیگرش منشی بوده که از زیر بغل راست برکتف چپ می انداخته اند (۴) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

بگردار کلاه داران چون نوش
 که رسمی بود کان صحرا خرامان
 همه در دشت شیرین حلقه بستند
 بصحرائی شدند از صحن ایوان
 ده « در آن صحرا روان کردند رهوار
 شدند آن روضه حوران دلکش (۱)
 زمین از سبزه نزهت گاه آهسو
 سرانجام اسب را پرواز دادند
 بت لشکر (شکر) شکن بر

۱ «چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
 گمازیدند کاسه بش سرکشیداه
 بسی چون سایه دنبالش دویدند
 من تابش دم ساز گشتند
 ز شاه خویش هر یک دور مانده
 ۱۵ « بدرگاه مهین بانو شبانگاه
 بدیده پیش تختش راه (خاک) رفتند
 که سیاره چو شب بازی نمودش
 مهین بانو چو بشنید این سخن را
 فرود آمد ز تخت خویش غمناک

قبابستند بکران قصب پوش
 بصید آیند بسر رسم غلامان
 چو حالی برنشست او برنشستند
 برسبزی چو خضر از آب حیوان
 وزان صحرا بصحرا های بسیار
 بصحرائی چو مینو خرم و خوش
 هوا از مشک پر خالی ز آهو (۲)
 عنان خود بمرکب باز دادند
 سواری تند بود و مرکبی تیز
 برون افتاد از آن هم نکسواران
 ندانستند کو سر درکشیداه
 ز سایه در گذر گردش ندیدند (۳)
 بشومیدی هم آخر باز گشتند
 بتن رنجه بدل رنجور مانده
 شدند آن اختران بی طاعت ماه
 بتابخی حال شیرین باز گفتند
 تک طیاره چون اندر بودش (۴)
 صلا در داد غمهای کهن را
 بسر برخاک و سرهم بر سر خاک

(۱) یعنی آن یک روضه و یک بهشت حور بصحرا خرامیدند . (۲) یعنی خالی از
 عب . (۳) یعنی از سایه بگذر و از آن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
 (۴) طیاره - فال بد . در بعضی نسخ بجای (اندر بودش) (از ما بودش) میباشد .

ز دیده سیل طوفان برگشاده
 بدو سوک برادر تازه میکرد
 ز من چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر کدامین خارت افکنند (۱)
 کدامین مهربان بر ما گزیدی
 گرفتار کدامین شیر گشتی
 نه خورشیدی چنین تنها چرایی
 بر شاخی رگی با جان من داشت
 منش گم کرده ام تا خود که یابد

از آن غم دستها بر سر نهاده
 فرشیرین یاد بی اندازه میکرد
 بآب چشم گفت ای نازنین ماه
 گلی بودی که باد از بارت افکنند
 « ۵ » چه افتادت که مهر از ما بریدی
 چو آهو زین غزالان سیر گشتی
 چو ماه از اختران خود جدائی
 کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
 رخت ماهست تا خود بر که تابد

غمش بر غم فزود و درد بر درد
 شد از نورش جهانرا دیده روشن
 بنویسگام فرمان (سلطان) ایستادند
 پی شیرین برانیم اسب چون تیر
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
 که بودی بازی از دستش بریده
 همان باز آمدی بر دست او باز
 و گر با آسمان همراز گردیم (۲)
 بیایم از پی شبدیز گردی

« ۱۰ » همه شب تا بر وز این نوحه میکرد
 چو مهر آمد برون از چاه بیژن
 همه لشکر بخدمت سر نهادند
 که گر بانو بفرماید به شگیر
 مهین بانو بسرفتن میل نمود
 « ۱۵ » چو در خواب این بلارا بود دیده
 چو حسرت خورد از پرواز آنباز
 بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
 نشد ممکن که در هیچ آبخوردی

(۱) در بعض نسخ است :

گلی بودی کدامین خوارت افکنند
 ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکنند
 (۲) در بعض نسخ بجای (باز و همراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

زمهرت من چنانم ای دل افروز
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نه دنبال شکار دام دیده
 که و ابرج آید از باشد حلالی
 که برقی یابم از عمل براقش
 دیگر ره با طرب همراه کردم
 بدین شکرانه کردم گنج پرداز
 به از فرمانبری کاری ندیدند
 جهانرا می نوشت از بهر پرویز
 زره رفتن بر وز شب نیاسود
 همی شد ده بده سامان بسامان
 بکوه ودشت می شد راه و بیراه
 بشک در باد را چون کوه می ماند
 که در راهی زنی شد جادویی ساز
 بافسونی براهش کرد در بند
 کزین کوه آمد وزان بیشه بر دست
 ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
 غبار آلود چندین بیشه و کوه
 مزاج نازکش سختی گرفته
 چو ماه چارده شب چارده روز
 خبر پیرسان خبر پیرسان همیراند
 زمین را دور چرخ از یاد می برد

نشاید شد پی مرغ پریده
 کبوتر چو پیرید از پس (کف) چهنالی
 بلی چندان شکیم در فراقش
 چوزان گم گشته گنج آگاه کردم
 ده بگنجینه سپارم گنج را باز
 سیه چون پاسخ بانو شنیدند
 وزان سوی دگر شیربن به شبدیز
 چو سیاره شتاب آهنگ می بود
 قباد بسته بر شکل (رسم) غلامان
 ۱۰۶ نبود ایمن زدشمن گاه و بیگاه
 رونده کوه را چون باد می راند
 نپوشد بر تو آن افسانه را راز (۱)
 یکی آینه و شانه در افکند
 فلک این آینه و آن شانه را جست
 ۱۰۵ زنی کو شانه و آینه بکند
 شده شیرین در آن راه از بس اندوه
 رخس سیمای کم رختی گرفته
 نشان می جست و میرفت آندل افروز
 جنیبت را بیک منزل نمی ماند
 ۲۰۶ تکاور دست برد از یاد می برد

(۱) یعنی اینکه در افسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آینه افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت و آینه را جسته از آن کوه ساخت. سر این افسانه اینست که هر زنی که آینه و شانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت و بکار مردان پرداخت در سختی و سختی کشتی بکوه و بیشه مانند خواهد شد.

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم (سر) بر زد سپیدی	سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرکس از چرخ جهانگرد	فرو شد تا بر آمد يك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را	بتاختی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری	درا چون آب حیوان چشمه ساری
ده « ز شرم آب آن رخننده خانی	شده در ظلمت آب زندگانی
زرنج راه بود اندام خسته	غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی	ده اندر ده ندید از کس نشانی (۱)
فرو آمد بيك سو بارگی بست	ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور	فلک را آب در چشم آمد از دور
« ۱۰ » سهیل از شعر شکرگون بر آورد (۲)	نصیر از شعری گسردون بر آورد
پرنده آسمان گون بر میان زد (۳)	شد اندر آب و آتش بر جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین (۴)	موصل کسرد نیلوفر بنسیرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (۵)	ز چرخ نیلگون سر بر زد آناه
تن سیمینش (صافیش) میغلعلید در آب	چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

(۱) یعنی ده میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنگ

بیرون آورد و برهنه شد و شعرای آسمان از رشک آن سهیل بفریاد آمد .

(۳) یعنی پرنده آسمان رنگ و نیلگون بر میان بست . (۴) یعنی پرنده کحلی

آسمان رنگ را جامه پوشنده پروین اندام خورد قرارداد . در حقیقت پرنده که بر میان

بست در مصراع اول با آسمان کحلی و در مصراع دوم به رنگ نیلوفر سبز تشبیه کرده که

به نسیرین سپید اتصال یابد .

(۵) یعنی حصاروی پرنده نیلی گشت و گویی در شب ماه از چرخ نیلگون سر بر زد

در حقیقت این سه بیت در وصف پرنده سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید
 در آب انداخته از گیسوان شست (۱)
 نه ماهی بآنکه ماه آورده در دست
 ز کافورش جهان کافور خورد، (۲)
 مگر دانسته بود از پیش دیدن
 در آب چشمه سار آشکر ناب
 غلط گفتیم که گل بر چشمه روید
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن
 ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان
 که چون خسرو بارمن کس فرستاد
 شب و روز انتظار یار می داشت
 بشام و صبح اندر خدمت شاه
 چنین گفت از مالوک پارسی دان
 پیرشش کردن آن سرو آزاد
 امید و تنده دینار میداشت
 که رمی بست چون خورشید و چون ماه
 ز تادی تاج سره بخواند ناهن
 چنین تا چشم زخم افاد در کار
 درم را سکه زد بر نام برویز
 به شورانید از آن شاه عجم را
 هر اسان شد کهن گرگ از جوان شیر
 که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
 بگردد شاه نورا بند سازد
 بر آن دل شد که امبی چند سازد

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعضی نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست)
 (۲) یعنی موی مشکبش آرایش کافورین سدید شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست لونه بود. کافور خوردن کنایه از عن و عدم رجولت است. (۳) جلاب - معرب گل آب یعنی شربت شیرین خوشبوی. (۴) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن برویز درم را بنام وی سکه زد.
 (۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

تبود آگه ز بازیهای تقدیر
 نه در عقده مه نورا گرفتن
 جهان گیرد جهان او را نگیرد
 شه نورا بخاوت جست و دریافت
 ملك را با تو قصد گوشمالست
 شتاب آوردن و بردن سر خویش
 و بال اخترت مسعود گردد
 هلاکش را همی سازد بهانه
 وصیت کرد با آن ماهرویان
 دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
 طرب سازید و روی غم نبینید
 چو طاووسی نشسته بر پر زاغ (۲)
 شما ماهید و خورشید آن کنیز است

حسابی برگرفت از روی (راه) تدبیر
 که نتوان راه خسرو را گرفتن
 چو هر کو راستی در دل بپذیرد
 بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
 «۹» حکایت کرد کاختر درو بالست
 بیاید زفت (۱) روزی چند ازین پیش
 مگر کاین آنشت بی دود گردد
 چو خسرو دید کاشوب زمانه
 بمشگو رفت پیش مشک موبان
 «۱۰» که میخواستیم خرا میدان بنام جبر
 شما خندان و خرّم دل نشینید
 گر آید نار پستانی در این باغ
 فرود آرید کان مهمان عزیز است

طرب می سازد و شادی گزیند
 چو خضر آهنک سازد سوی صحرا

بماندش که تا بیغم نشیند
 «۱۰» و گر تنک آید از مشکوی خضرا

(۱) زفت بضم زاء در اینجا ترشروئی و تلخکامی است . یعنی یا ترشروئی ناگزیر
 چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد و سر خورد را باس داشت در بعض است
 (بیاید زنت) . ولی غلط است . (۲) چون شبدر سیاه رنگ بوده او را پیرزاغ تشیه
 میکند .

(الحاقی)

همش از جمله خاصان شمارید
 مگوئیدش سخن ازیش و از کم

ورا بی انده و بیمار دارید
 اگر باشد درین منگبری خرم

بهشتی روی را قصری بسازید
 خبر می داد از الهام خدائی
 سلیمان وار با جمعی پربرزاد
 سوی ارمن زمین را برم کرده
 دو منزل را بیک منزل همی کرد
 در آن منزل که آنمه هوی می شست
 ستوران را عارفه بر نهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تدروی براب کونر نشسته (۲)
 در آن آهستگی آهسته می گفت
 و را بناسب آن من بودی چه بودی
 برج او فرود آیند تا گاه
 سبل در دیده باشد خواب در سر
 چو مرد آگه نباشد کم کند راه
 نظر ناگه در افتادش بماهی
 که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 که باشد جای آن ماه بر ثریا
 چو ماه نخشب از سیماب زاده
 پرتدی نیلگون تا ناف بسته

در آنصحرا که او خواهد بتازید
 بدان صورت که داداش گوائی
 چو گفت اینقصه بیرون رفت چون باد
 زمین کن کوه خود را گرم کرده (۱)
 «ده» زبیم شاه می شد دل پر از درد
 قضا را اسبشان در راه شد ست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تن تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 «۱۰» چو طاووسی عقابی باز بسته
 گیارا زیر نعل آهسته می سفت
 گر اینت جان من بودی چه بودی
 نبود آگه که آنشیرنک و آنماه
 بسا معشوق کاید مست بر در
 «۱۵» بسا دولت که آید بر گذرگاه
 زهر سو کرد بر عادت نگاهی
 چو افختی دید از آن دیدن خطر دید
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آینه سیماب داده
 «۲۰» در آب نیلگون چون گل نشسته

(۱) یعنی اسب کوه بگر زمین کن خود را بر متن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس در طرفی باز بسته و امبتی چون تدر و بر لب چشمه چون کونر نشسته .

همه چشمه ز جسم آن گل اندام
 حواصل چون بود در آب چون رنگ (۱)
 زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد
 اگر زانفش غلط می کرد کاری
 «ه» نهان باشاه می گفت از بنا گوش
 چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
 فسونگر مار را نگرفته در مشت
 کلید از دست بستان بان فتاده
 دلی کان نار شیرین کار دیده
 «۱۰» بدان چشمه که جای ماه گشته
 چو بر فرق آب می انداخت از دست
 تنش چون کوه برفین تاب می داد
 شه از دیدار آن باور دلکش
 گل بادام و در گل مغز بادام
 همان رونق دراو از آب و از رنگ
 بنفشه بر سر گل دانه می کرد
 که دارم در بن هر موی ماری
 که مولای تو ام هان حلقه در گوش
 بیازی زلف او چون مار بر گنج
 گمان بردی که مار افسا یرا گشت (۲)
 زیستان نار یستان در گشاده
 ز حسرت گشته چون نار کفیده
 عجب بین کافتاب از راه گشته (۳)
 قلک بر ماه مروارید می بست
 ز حسرت شاه را بر فاب می داد (۴)
 شده خورشید یعنی دل پر آتش

(۱) رنگ اول به معنی جان و رنگ دوم به معنی خوبست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف و پاک دیده چگونه است ؟ بیکر شیرین هم همان آب و خوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف و پرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گزنی مار افسایها را تمام گشته است . در بعض نسخ است . (که تا بر حرف وی ننهد کس انگشت) و تصحیح کاتبست .

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد و از راه طولی مدار خود بر نیبگرود
 (۴) بر فاب دادن - آب در دهان آوردن است چنانکه ملا کسی سرکه بخورد و دیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدار شیرین خسرو را آب در دهان آورده بود

(الحاقی)

زمین مرده برابر و آسمان است

میانی چابک و آویزشی چست

- فشانند از دیده باران سحابی
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 چوماه آمد برون از ابر مشکین (۲)
 همائی دید در پشت نذروی
 «ه» ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 عبیر افشانند بر ماه شب افروز
 سوادى برتن سیمین زد از بیم
 دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
 «۱۰» ولی چون دید کنز شیرشکاری
 زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر (۵)
 بصبری کاورد فرهنگ در هوش
 جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (۶)
 نظر گاهش دگر جایی طلب کرد
- که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
 که سنبل سته بدبر هر گش راه
 به شاهنشاه در آمد چشم شیرین
 بیالای خدنگی رسته سروی (۳)
 همی از دید چون در چشمه مهتاب
 که گیسورا چو شب بر مه برا کند
 به شب خورشید می پوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم
 چنان چون زرد در آمیزد بسیه اب (۴)
 بهم در شد کوزن مرغزاری
 که نبود شبر حیدر افکن زبونگیر
 نشاند آن آتش جوشنده را جوش
 نظر گاهش دگر جایی طلب کرد

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شربین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدانسبب از ابر چشم خسرو باران سرشک جاری شد .

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گسو بیرون آمد چشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنگ درختی است بسیار بلند که از چوب آن تیر میسازند و از آن سبب تیر را خدنگ گویند . معنی مسراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنگ . یا اینکه بر فراز زمین خدنگی سروی رسته دید .

(۴) آمیختن زرد گداخته بسحاب باعث اضطراب و لرزش بسیار در سحاب میشود

(۵) شیر نخجیر - یعنی شیر شکار کننده .

(۶) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد و خواهش طبع او را تادیب و سرکوبی داده و نظر گاه او را از شیرین بجای دیگر بدل ساخت .

- بگرد چشمه دارا دانه میگاشت
 دو گل بین کزد و چشمه خار دیدند
 همان را روز اول چشمه زد راه
 بسر چشمه گشاید هر کسی رخت
 ده « جز ایشارا کدرخت از چشمه بردند
- نبینی چشمه کز آتش دل (۴)
 نه خورشید جهان کاین چشمه خون
 چو شه میکرد مه را پرده داری (۵)
 برون آمد پریرخ چون پری تیز
 ده « حسابی کرد با خود کاین جوان مرد
 شگفت آید مرا گر یار من نیست
 شنیدم لعل در لعل است کانش
- نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱)
 دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
 همین از چشمه افتاد در چاه (۲)
 بچشمه نرم گرد تو شوه سخت (۳)
 ز نرمیها بسختیها سپردند
 ندارد تشنه را پای در گل
 بدین کار است گردان گرد گردون
 که خاتون برد توان بیعماری
 قبا پوشید و شد بر پشت شب دیز
 که ز دبر گرد من چون چرخ ناورد
 دلم چون برد اگر دلدار من نیست
 اگر دلدار من شد کدو نشانش

(۱) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتب است .
 (۲) از دو گل و در چشمه خسرو و شیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن و لطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو در چاه عشق و غربت و هاهو نوردی افتاد .
 (۳) یعنی سر چشمه برای همه جای رخت گشودن و نان توشه خشک سخت را در آب نرم کردندست جز خسرو و شیرین که هم از چشمه رخت بر بستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (۴) در این بیت و بیت بعد از چشمه سارها نگویش میکند و مبرگردید هیچ چشمه نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نیدارد حتی چشمه خورشید که باید او را چشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد .
 (۵) یعنی چون شاه بسبب برگردانیدن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی‌عماری و پرده‌مداری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشید و بشدیز بر نشست . در بعض نسخ است (چو شب میکرد مه را پرده‌مداری) در اینصورت از شب کیسوی شیرین مقصود است که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود .

- نمود آگه که شاهان جامه راه
 هوای دل رهش میزد که برخیز
 گر آنصورت بد این رخشنده جانست (۱)
 دگره گفت از این ره روی بر تاب
 ده، زیرا که دوران دوشربت خوردنتوان (۲)
 و گرهست این جوان آن نازنین شاه
 مرا به کز درون پرده بیند
 هنوز از پرده بیرون نیست اینکار
 عقاب خویش را در پویه بر داد
 ۱۰ «تک از باد صبا پیشی گرفته (۳)
 پری را می گرفت از گرم خبزی
 پس از یات احضاره خسرو از مس دید
 زهر سو کرد مرکب را روانه
 فرود آمد بدان چشمه زمانی
 ۱۵ «شگفت آمدش را کای چنین نیز
 گهی سوی درختان دید گستاخ
 گهی دیده باب چشمه می شست

(۱) یعنی آن مشوق صورتی بود بجان و این جانست درختان . آن خبر و حکایت بود و این حسن و همان .

(۲) یعنی در يك دوران ساقی و یکدوره باده پیمائی دو جام نمیتوان خورد در بعضی نسخ بجای (يك دوران) (يك ساغر) است یعنی در آن واحد از يك ساغر نمیتوان دو شربت خورد . (۳) یعنی تک عقاب از باد صبا پیشی گرفته . در بعضی نسخ است : (تکاور بر صبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سباره دويد از هر طرف شاه تو گشتی در حجاب ابر شد ماه

- زمانی پل بر آب چشم بستی
 ز چشمش بوده آن چشمه سیاهی
 چنان نالید کز بس نااش او
 مه و شب‌دیز را در باغ می جست
 ده «زهر سو حماه بر چون باز نه خجیر
 از آنراغ سبک پر مانده پر (با) داغ
 شده زاغ سیه باز سپیدش (۳)
 زیدش (گر به بید) (۴) انجیر کرده
 خمیده بیدش از سودای خورشید
 ۱۰۲ بر آورد از جگر سوزنده آهی
 گهی بر آب چشمه پل شکستی (۱)
 در او غلطاید چون در چشمه ماهی (۲)
 پشیمان شد سپهر از مالش او
 بچشمی باز و چشمی زاغ می جست
 که زاغی کرد بازش را گروگیر
 جهان تاریک بروی چون پر زاغ
 درخت خار گشته مشک بیدش
 سرشگش تخم بید انجیر خورده
 بی رسم است چو گان کردن از بید
 که آتش در چو من مردم گیاهی (۵)

(۱) پل شکستن کنایه از بی‌طاقتی و محرومی است و پل بر آب چشم بستن بانگشت راه سرشک گرفتن است سعدی فرماید: اشک حسرت پسر انگشت فرو میگيرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشک بستن و گاهی با آب چشمه نظر کرده و بی‌طاقت شدی. (۲) یعنی در حالیکه چشمه سیاهی چشم و دوه بینائی او را برده بود از ناپیائنی در چشمه افتاده و چون ماهی در آب غلطاید.

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یا آنکه روز سسندش شب تار گردید. (۴) گربه بید - بید مشک و انجیر یعنی سوراخ است. رشنه اشک که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشک بیدی تشبیه کرده که بید را سوراخ کند و از آن طرف وی بیرون آید طریق بیوند گربه بید بید هم چنانست. یعنی از قنات چون بید خمیده وی گربه بید سرشک روزن گشوده و سر بیرون آورده و سرشگش هم تخم بید انجیر خورده بنابین دوچار بود. (۵) یعنی آهی کتید و بخود تقرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی یافتند. مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی. در بعض نسخ است (که در آتش مردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلط است و در این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده.

بهاری یاقتم زو بر نخوردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنك
گلی دیدم بچیدم بامدادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته
«ه» شنیدم کاب خفتند ز رشود خاک
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (۲)
نمدزینم نگرده خشك از این خون
بسرون آمد گلی از چشمه آب
«۱۰» کنون کانچشمه را با گل بینم
که فرمودم که روی از مه بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت
همه جنائی شکیبائی ستودست
چو برقی از جان چراغی بر فروزم

فراتی دیدم و لب تر نکردم
کنون میبایدم بردل (سر) زدن سنگ
دریغا چون شب آمد برد بادش
چو آبی خفته و زاو آب خفته (۱)
چرا سیماب گشت آنسو و چالاک (۲)
سر برم را ز گردون کرد پایه
چو سایه لاجرم بیسنگ (نور) ماندم
بتر زینم تبر زین چون بود چون (۴)
نمیگویم بیداری که در خواب
چو خار آن به که بر آتش نشینم
چو بخت آمد براهت ره بگردان
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
جز این یکجا که صید از من ربودست
شکیب خام را بروی بسوزم

(۱) آب خفته اول به معنی برف و دوم به معنی یخ است . یعنی نرگس شکفته در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه هائی که هبث آبش یخ بست در حوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر در آب خفته ایجاد میشود آنسو و چالاک در آب خفته سیماب شد و فرار کرد . (۳) ماه بر سایه زمین که ظلمت است همه شب از نور دامن میفشاند و از خودش دور میازد . (۴) یعنی بدتر از این تبر زنی برای خور یختن من نیست .

(۵) بگذشت و بگذاشت - بحذف ضمیر منکم است . یعنی بگذشتم و بگذاشتم و اینگونه حذف در کلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم و بشکست عهد قریبی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردی زان چشمه آبی
 نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
 در این باغ از گل سرخ و گل زرد
 من وزین پس جگر در خون کشیدن
 ده « زدم چندان طپانچه بر سر و روی
 مگر کاسوده تر کردم در این درد
 ز بحر دیده چندان در بیارم
 کسی کاو را ز خون آماس خیزد
 زمانی گشت گرد چشمه نالان
 ده « زمانی بر زمین افتاد مدهوش
 از آن سرو روان کز چنگ رفته
 سهی سروش فتاده بر سر خاک
 بدل گفتا گر این ماه آدمی بود
 و گر بود او پری دشوار باشد
 ده « بکس نتوان نمود این داوری را
 سرا زین کار کامی برنخیزد
 بجفت مرغ آبی باز کی شد

نبایستی زدل کردن کبابی (۱)
 که چون مالی بیابی زود خور زود
 پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
 ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
 که یارب یار بی خیزد زهر موی (۲)
 تنور آتشم لغتی شود سرد
 که جز گوهر باشد در کنارم
 کی آسوده شود تا خون نریزد
 بگر به دستها بر چشم مالان
 گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
 ز سروش آب و از گل رنگ رفته
 شده ارزان چنان کز باد خاشاک
 کجا (۴) آخر قدمگاهش زمی بود
 پری بر چشمه ها بسیار باشد
 که خسرو دوست میدارد پری را
 پری بیوسته از مردم گریزد
 پری با آدمی دمساز کی شد

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب و صالی خورده بودم اکنون دلم بر آتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهر موی (زهر سوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد . (۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت . (۴) کجا - در اینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینها اگر آدمی بود که در زمین جای داشت .

سلیمانم بیاید نام کردن پس آنگاهی پری را رام کردن
 ازین اندیشه لختی باز میگفت حکایت (شکایت) های دلپرداز میگفت
 بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدارالملک از من راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

فلک چون کار (چاره) سازیهانماید نخست از پرده بازیها نماید
 «ه» بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بردش یاد خواهد
 اگر خار و خشک در ره نماند (۱) گل و شمشاد را قیمت که داند
 بیاید داغ دوری روزکی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
 چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
 پیرش پیرش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شب دیز
 «۱۰» بآیین عروسی شوی جسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته
 (۱) ضمیر نماند راجع بفلک است .

(۲) یعنی چون عروسی که از آیین وزینت عروسی روی شسته و در جستجوی شوی گم شده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرو را که از جان گشت بیار
 دلی همچون جگر دارم پراز خون سلیمان نیستم پس چون کنم چون
 کجا شاید نمود این قصه را باز که باورد دارد از من این چنین راز
 ز مندهوشی داش حبران بهانه در آن بازیچه سرگردان بهانه
 فلک بختش براه آورد و نشاخت چو مست عشق بد بازی غلط باخت
 بدل اندیشه آن ماه میبرد چو مستانش خیال از راه میبرد
 دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه گویم آهن سرد
 نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و نفس خوردن
 غمش برغم فرود آن سرو آزاد دل خود را بدست سیل غم داد
 نبودش چاره دیگر در آن راه بصد افغان و صد فریاد و صد آه

فرود آمد رقیبان (دیزان) را از اسناداد
 چو دیدند آشرفان روی شیرین
 بر رسم خسروی بنواختندش
 همی رفتند خسرو را دلوئی
 ده « بیاورد آتشی چو تصبح دلکش
 پس آنکه حال او دیدن گرفتند
 که چونی رز کجائی وز چه نامی
 پریرخ زان بتان پرهیزی کرد
 که شرح حال من تلخی دراز است
 ده « چو خسرو در شبستان آید از راه
 وایک این اسب را دارید بی رنج
 چو برگفت این سخن مهمان طناز
 فشانند آب گل بر چهره ماه
 دیگر گون زیوری کردند سازش
 ده « گل وصلش بیاغ و عده بشگفت

رقیبانی که مشکو داشتندی شکر لب را کنیز انگاشتندی

- (۱) یعنی برسم پادشاهی او را نواخته و فرقی میان او و خسرو در خدمتگذاری نگذاشتند و هر دو را یکی شناختند. در بعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
- (۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی و خلوص آتش پرستی در پی آتش زنت و چنین آتشی را برای پرستش ما آورد.

(الحاقی)

در این اندیشه میشد آن دلاویز که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
 اگر چه دم بدم بیمار می خورد بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکر لب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میساخت (۱)

ترتیب کردن گوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین در مداین مهد بنهاد
 پس از ماهی کز آسایش اثر یافت (۳)
 که از بیم پدر شد سوی نهنجیر
 «ه» بدر آمد دلش زان بیدوائی
 چنین تا مدتی در خانه می بود
 حقیقت شد ورا کان يك سواره (۴)
 ز شیرین آب طبقها شهد بگشاد
 ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
 وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
 که کارش داشت الحاق بینوائی
 ز بی صبری دلش دیوانه می بود
 که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه
 بسی از خویشتن بر خوبشتن زد
 «۱۰» حسوری کرد روزی چند در کار
 نظر میگرد چون خورشید در ماه
 فرو خورد آن تغابن را و تن زد (۵)
 نهود آنگه که خواهم گشت بیمار

مرا قصری بخرم مرغزاری بباید ساختن بر کوهساری

- (۱) نرد باختن کنیزانه - روش و رفتار کنیزان پش گرفتن است .
- (۲) در بعضی از نسخ این قسمت پس از دست (رسیدن خسرو با رمن نرد همین بانو) واقع شده ولی در نسخ بسیار کهنه در همین جا واقع است که ما جای داده ایم و مناسب ترتیب نیز همین است . (۳) در بعضی نسخ است (چو روزی چند از آسایش اثر یافت) . (۴) یکسواره - یعنی سوار یکه .
- (۵) تن زدن - کنایه از خاموشی و صبر و تحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب که در داش همان بودامت محسوب
 همان معشوق زیبا یار او بود بت سکر شکن دانداز او بود
 اگر چه با شما عشق فزایم نمی سازد در این آب و هوا

که کوهستانیم گلزار برورد
بدو گفتند بت رویان دمساز
تورا سالار ما فرمود جائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای
«ه» بگفت آری بیا در ساختن زود
کنیزانی کزو در رشک مانندند

که جادوآیت اینجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز (۱)
فلک را نیز اگر گوید بیارم
بماند تا قیامت بر یکی گام

«۱۰» ز ما قصری طلب کرد است جائی
کزان سوزنده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدن جادو شبیخونی عجب کن
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
باز آنجا چنان قصری که بایر
ز ما درخواست کن مزدی که شاید
بس آنکه از خزو دیا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار
«۱۵» چون اشد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از آبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بر زمین بگوید بر خیز زمن ریز بر و فزه ذره شده پها میرود.

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس در همه کار و توانا
بدست تست ما را چاره ساز
دل ما زانده و غمها پرداز
چنان در سحرکاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد
همه میانش بکوه و نغار باشد
ندیش گریک و میش و مار باشد

کز او طفلی شدی (شود) در هفته پیر	بدست آورد جایی گرم و دلگیر
نه از کرمانشهان بل از جهان دور	بده فرسنگ از کرمانشهان دور
بدوزخ در چنانقصری پیرداخت (۱)	بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
که حوریرا چنان دوزخ نسازد (۲)	که داند هر که آنجا اسب تازد

ز مشکور رفت شیرین سوی آنقصر	«ه» چو از شب گشت مشکین روی آنقصر
خیانت کاری شهوت ندیده	کنیزی چند با او نارسیده
چو کوهر شهر بند سنک می بود	در آن زندان سرای تنک می بود
در دل بردو عالم پیش کرده (۳)	غم خسرو رقیب خویش کرده

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

ز چشم آب ریش دور شد خواب	چو خسرو دور شد ز آن چشمه آب
ز نومیدی دلتی رنجور تر گشت	«۱۰» بهر منزل کز آنجا دور تر گشت

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را فصری پیرداخت) .
 (۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد) . (۳) پیش کردن در
 بزبان عوام در بستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسازد دارد که
 سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانده و موجب وجد خاطر خوانس
 میسازد . در بعض نسخ است (امیدیرا نصیب خویش کرده) ولی تصحیح کاتب
 مینماید .

(الحاقی)

ز دوری جای دیو و شیر و نخچیر	چنگویم راست چون گوری بتقدیر
نه سب آن ز نغدان گشتش انجیر	نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر
بهر آس آن دهد یزدان که شاید	حسودان را حسد بردن چه باید
هم از اول نماید بخت یاری	چو خواهد بود وقت سازگاری

دگر ره شادمان می شد بامید	که بر نامدهنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم	مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد	نسیهش مرزبانان را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می دویدند	زر و دیبا بخدمت می کشیدند (۲)

ه: « بتانی دید بزم افروز و دلیند بر روشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا	مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد (۳)	موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهبین بانو چو زین حالت خبر یافت	بخدمت کردن شاهانه بشتافت
با استقبال شاه آورد پرواز	سپاهی ساخته با برگ و با ساز

- (۱) در بعضی نسخ بجای مرزبان (مرزاران) است .
 (۲) یعنی عمل داران و حکام و سرداران در هر شهر با استقبال آمده زر و دیا پیشکش میساختند .
 (۳) موقان و باخرزان اسم دوشهر در حدود آذربایگان و خراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادى دید زهت گاه جشید	درختش ارغوان و سایه اش بید
مخلصش چوستان تازه حالى	نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشش سوسن و گل تازه بودی	ریاحین یعد و اندازه بودی
شهنشه را نشاطی در سر آمد	وز آنجا یکدو هفته خوش سر آمد
در آن مجلس خوشی را ساز کردند	نوا بر میزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام	پای کرده جام از صبح تا شام
چو روزی چند از عشرت بر آسود	چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام	دلش در بند شیرین بود مادام

گسرامی نزالهای خسروانه
 زدیبا و غلام و گوهر و گنج
 فرود آمد بدرگاه جهاندار
 بزیر تخت شه کرسی نهادند
 «۵» شهنشه باز پرسیدش که چونی
 بمیه-انیت آوردم گرانی (۱)
 همین بانو چو دید آن دلنوازی
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 بدان طالع که پشتش را قوی کرد
 «۱۰» یکی هفته بنوبت گاه خسرو
 پس از یک هفته روزی کانچنان روز
 بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بساط شه ز یقمانی غلامان
 «۱۵» بجوش آمد سخن در کام هر کس
 برامش ساختن بی دفع شد کار (۴) بحاجت خواستن بیرافع (منع) شد یار

فرستاد از ادب سوی خزانه
 دبیران را قلم در خط شد از رنج
 جهاندارش نوازش کرد بسیار
 نشست اوی و دگر قوم ایستادند
 که بادت نو بنو عیشی فزونی
 مبادت درد سر زین میهمانی
 ز خدمت داد خود را سرفرازی
 فرو خواند آفرین ها در خورشاه
 یناهش بارگاه خسروی کرد (۲)
 روان میکرد هر دم تحفه نو
 ندید است آفتاب عالم افروز
 چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
 بسی دلرا چو طره سر بریده (۳)
 چو باغی پر سهی سرو خرامان
 به ولایتی برآمد نام هر کس

(۱) گرانی در اینجا زحمت و درد سرامت در عربی مهمان زحمت دهنده را نقل گویند
 یا آنی گوید (زان پیش که ناگاه نقلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن
 طالع که پشتش را قوی و منزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یک هفته هر روز
 تحفه نو پیشکش میساخت .

(۳) مرزنگوش - گباهست خشو و سبزی شکل گوش موش و خنجر - طره - گیسواست .

(۴) یعنی زمانه بترك عادت گفته و بدفع رامش و خورشی کمر نمی بست و یار روا کننده
 حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهبین بانو زمین بوسید و برجست	بخر و گفت مارا حاجتی هست
که دارالملک بردع را نوازی	زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را	فراخی ها بسود آب و علف را
اجابت کرد خسر و گفت برخیز	تو میر و کامدم من بر اثر (از قفا) نیز
«ه» سپیده دم ز لشکر گاه خسر و	سوی (باغ سپید) آمد رو وارو (۱)
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند	ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند (۲)
زهر سو خیمه ها کردند بر پای	گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهبین بانو بدرگاه جهانگیر	نکرد از شرط (هیج) خدمت هیچ تقصیر
شاه آنجا روز و شب عشرت همیکرد	می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

«۱۰» یکی شب از شب نوروز خوشتر	چه شب کز روز عید اندوه کثر تر (۳)
سماع خرگهی در خرگه شاه	تدی می (حرفی) چند موز و نطیع و دلخواه
مقالت های حکمت باز کرده	سخن های مضاحک ساز کرده

(۱) باغ سپید . ظاهراً يك باغ سلطنتی بوده در بردع .

(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کث - بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده	درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سرو	همه سروش جوان چون پیکر تو
درخت جویبارش از قواست	در آنجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصاحتش چو خرمن نو بهار است	مقام عشرت و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر	بر آن نزهت خرامد سوی نخچیر

- بگرداگرد خرگاه کیانی
 فرو هشته نهد های الانی (۱)
 دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نامحرمان را داده بریاد
 درون خرگه از بوی خجسته بخور عمود و عنبرکله بسته (۲)
 بید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منتقل زرین پر آتش
 ده زگال ارمنی^{۱۴} بر آتش نیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
 چومشک نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
 چرا آن مشک بید عود کردار (۵) شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی (۶) چو بالای سیاهی نیست رنگی
 مگر کز روزگار آموخت نیرنگ (۷) که از موی سیاه ما برد رنگ
 ۱۰۶ بیاغ مشعله (شعله در) دهقان انگشت بنفشه میدرود ولاله میکت (۸)

(۱) الان - بفتح اول یکی از شهرهای ترکستان - که در آذربایجانند فرش وی معروف بوده . (۲) دمه - در اینجا همان دم تیغ است .
 (۳) کله - بکسرکاف و تشدید لام در عربی خیمه کوچکی است خانه مانند که عروس را در آن آرایش میکنند و بضم اول و تشدید ثانی کاکل و کیسوی جمع شده و هر دو معنی اینجا مناسبت دارد . (۴) زگال ارمنی - بمناسبت آنست که در ارمنی بعمل آمده . یعنی زگال سیاه ارمنی زنگی مانند پر آتش خوش و عشرت انگیز بود . (۵) یعنی چون مشک هنگام نشو پس از سرخی رو سیاهی میگذارد چرا زگال درخت بیدمشک برعکس بعد از سیاهی بسبب آتش سرخ رنگ میگردد .
 (۶) آذرنگ - در اینجا بمعنی آتش و یاه وی نکره . یعنی آیا زگال سیاه را آتش چگونه سرخ میگرد در حالیکه بعد از سیاهی رنگی نیست . (۷) ضمیر آموخت باذرنک بر میگردد . (۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکت ؛ این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه پوشیده چون زاغان کپسار	گرفته خون خود در نای و منقار (۱)
عقابی تیر خود کرده پر خویش	سیه ماری فکنده مهره در پیش (۲)
مجوی ماتی هندوستانی (۳)	چو زردشت آمده درزند خوانی
دبیری از حبش رفته بلقار (۴)	بشنگرفی مدادی کرده بر کار
«ه» زمستانگشته چون ریحان از خوش	که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده	خروسی کسو بوقت آواز کرده
ز رشک آنخروس آتشین تاج	گهی تیهو بر آتش گاه دراج (۵)

(۱) در این بیت زغال را هنگام آتش گرفتن تشبیه برافش کرده که در منقار و نای خون خود را جمع کرده باشد . (۲) در این بیت زغال نیم گرفته را به عقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پر خود ساخته . قسمت آتش تشبیه پیرو تیر و قسمت زغال تشبیه به عقاب شده و رنگ داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و منهب است نه جماعت چنانچه در این زمان بعضی بدین استعمال میکنند . زغال را تشبیه بهندوی مجوس و آتش را تشبیه بزنده زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست . زنده نار چرب یا آهنیست که بسنگ زده از آن آتش میافروزند و بر ترکی چغصاق گویند و بدین معنی هم مناسب است پس زنده خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (۴) دبیر حبشی زغال و بلقار بحر سیمین و مداد شنگرفین آتش است باه بشنگرف زائده و حرف زینت است مثل باه (بمردم) در این مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین از سر او میریزد .

(ابن معتر گوید)

کان ابریقنا والراح فی فمه طیر تناول یاقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست وهشیار چو طوطی سبز رنگ و سرخ منقار
والحق لطافت تشبیه و جمع آوری تمام مناسبات در این باب بنظامی ختم است .

(الحاقی)

شبه در عقده یاقوقی کشیده فرنگی زنگینی را سر بریده

روان گشته بنقلان کبابی
 ترنج و سیب لب بر لب نهاده
 زنگس و ز بنفشه صحن خرگاه
 زبس نارنج و نار مجلس افروز
 «ه» جهانرا تازه تر دادند روحی
 ز چنک ابریشم مستان نوازان
 سرود پهاوی در ناله چنک
 کمانچه آه موسی وار میزد (۱)
 غزل برداشته را مشگر رود (۲)
 «ه» چه خوش باغیست باغ زندگانی
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
 چوهست این دیر خاکی سست بنیاد
 ز فردا وزدی کس را نشان نیست
 «ه» يك امر و زاست هارا نقد ابام
 بیا تابك دهن پر خنده داریم

گهی کبک دری گه مرغ آبی
 چو دوزر بنصراحی اعل (سرخ) باده
 گلستانی نهاده در نظر گاه
 شده در حقه بازی باد نوروز
 بسر بردند صبحی در صبحی
 در بده برد های عشق بازان
 فکنده سوز آتش در دل سنک
 مغنی راه موسیقار میزد (۱)
 که بدرد ای نشاط و عیش بدرد (۲)
 گر ایمن بودی از باد خسزانی
 کسرش بودی اساس جاودانه
 که چونجا کرم کردی کوبدت خیز
 بیاده اش داد باید زود بر باد (۳)
 که رفت آن از میان ویندر میان نیست
 براو هم اعتمادی نیست تا شام
 بمی جان و جهان را زنده داریم (۴)

- (۱) یعنی موسی وار در مناجات بود . (۲) در اینجا بدرد به معنی خوش آمد و رخصت است نه وداع یعنی ای نشاط و عیش خوش آمدید . سلام هم در عربی پور دو معنی می آید و در هنگام وصال و فراق هر دو سلام میکنند چنانچه گویند (فعلى الدنيا السلام)
 (۳) در بعض نسخ است (بیادش داد باید زود بر باد) و غلط میباشد زیرا این ابیات همه مقولات را مشگر رود است در تحریص بخوشی و خنده و بیگاری .
 (۴) در بعض نسخ است (يك امشب دل بنادی زنده داریم) (يك امشب را بشادی زنده داریم) .